

Reber Collection

۳۷۴
ديوان نظيري

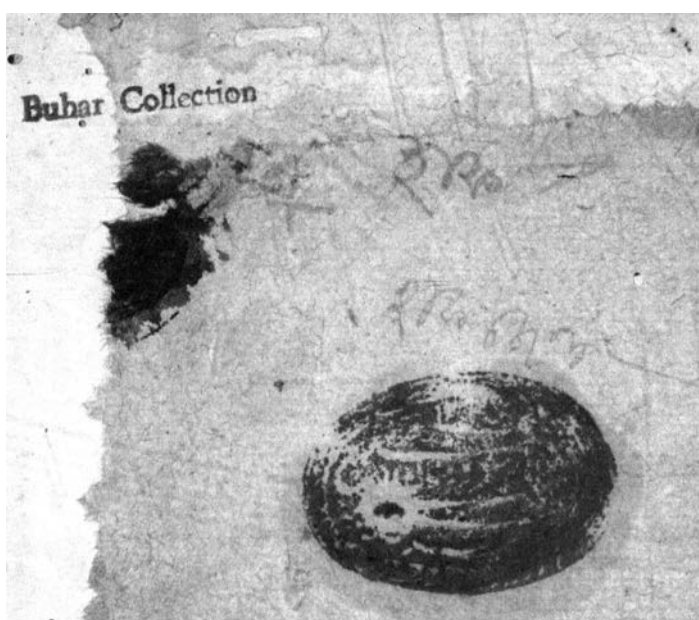


Celt
374

2121

نظمی
دیوان پر مشتمل پوری

۱۸۱۴





بسم الله الرحمن الرحيم
او بجز امش حیل ماهم ویران او
خاطر شغل مالکست از اساد تر
طرف اساس مل بر بر هم جیده بود
حاصل عمارت در خمست بوس
ما وکت تدیر ملک در کف او کوس
در ره خون ریزدم غاشیه داران
هر که بدریا و عضو روی ندا
بش کاز قصر تن طایران بر رد
رونی محمد ثناب فت جو دوقلم
دایه انده جو دید جاشنی کریم
مزمزم رخ مر یک نکلستان کم
هر چه باشد خراب رفت بچولان
کله در ویش شد عرصه میدان او
ننگر که انش فقا در بر و سامان
جشمه غلط کرده است خفیا یا
خون اجل میگرد از سر بیان او
قصه سواران کند تر مسان
موج عقوبت ندید گشتی او
روزن چشم کند روی باوان او
بس که دماغم که اخف از برف او
خون سیه بر شد از رستان او
یک تنه تا زد دلم در صف او
عنه

عشق نظیری بلاست تا نگریزی دوست بعزت بیجان تو با جان او
 رفته و آینده اوست زنگ دیگر اینک نور و زنده فصل نشان او
 بر زده حسن بهار سر ز کریان او
 سبیل تر خجسته طره بهاران او
 سرو و گلشن این قدر باغبانی نکرد حسن بشو آرمه خواسته طوفان او
 غنچه شازده لبش نیکو شد از شکرش عریده دارد و خواب ز کفشان او
 حسن تقاضا طلب کرده تقاضا برده بخود می در دهنم نکبان او
 نیک که بر دل دوست جریه نماند ورنه نکستی عیان از شش نهان او
 خنده شیرین در گنج شود بهر دست کز تنوی نغمه مرغ کلان او
 رابطه دوستی در کل بارسته است مجلس که باریده بود بر همه باران او
 جریحه جراح دشمنی با رنجی آورد حال که کل کرده خوشه میستان او
 اگر مرغ دلم رانده و صبری نیافت جند کرب و کلاکت بر تپان او
 صوت جهان بیکرت سوز ناله کرد بوی کباب که میگیرد به معان او
 تشنه شیر و شکر کام دلم را دست طلب که کشم از زبانتان او
 شورش دلت معنی با جان او زمزمه عاشقی شربت دکان او

جو هر از شوخیت تازه نمایند
گرچه بگولان قسمی سخن برده اند
بیل و حرانه کی اوج فرا گرفت
کز خیال دگر از سخن افتاده اند
نسخه شومرا که بوطار در برند
نکنند مستانه ام که بر آید بروا
باد که در بوستان عطر فرو میزند
بر کس ازین بارگاه خواست می یافت
اهل سخن با خنی در دل هم میزدند
و سوسه خاطر آب سخن برده اند
عقل چهل سال بکنج فکر خواره
با صدقم ابر وجود فیض بنزدیده اند
گرچه بر چانه ام زهر کند زور کار
و رنج خون بزم دار زندان
هر چرخ که زخم زنده است نقیصان

انیسب همهمات نکتته بهمان او
کرد سخن کشته اند قافیه بجان او
زنگ ز یک برده اند این من و
بحر غلط کرده اند قافیه بجان او
مقطیع شرم شود سخن دیوان او
لوح و قلم بشکند طفل و بچان او
بر ورق سوده است گوشت دیوان او
ذایع و آتش ساخت جان شیرین او
زخم مرا خوشش بود کرد و نکند او
تنگ کنون روشنست چشمه جوان او
نقب کنون خجسته است بر کمان او
باز غزل بسته زالدنیان او
شده فروشی کنم بر درد گمان او
مدح را شکر کنم در زنده ان او
کوی سخن برده ام زخم چکان او

دهر که خشم خود کی قصور منست
سعد رو سحرش کند مگر سخن
تسایع طبع مرا لغت برانده است

خض بر کرده ام بر بیداران او
غیرت خاقانی است حرمت او
پیر من مصطفی است بر قدس او

و ادب و تیرت کجاست که حرمان او
تاره او دیده ام یکدم ایام
سبیل آن روضه ام ز اول شب
نایب الا بیت که او ظلم
مملکت ظالم نه محمد گرفت
کوه کن نقطه ایست از سر بر
ماه همه آب و کلیم و بیت همه باکن
یتم شب بدرون از در و نام
صدر نشین خواجه است شرح درین
هر چه از اقطاع حق آمده است
کر کرامت در کمد امر در او

دامن دل می کشد خار میدان او
نعل در آتش نهد بر کینان او
دل که بشنخون برد باد ششیا
بدست فراموش آمده در شان او
تخم امل زان من دفع ضرر او
بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
بر کل مایه افتد بر نور از جان او
بر دل شب گزیند بر تو بامان او
عقل که بر دست بنده ز فرمان او
نیک اگر نکرست ز دیوان او
هر چه نه بر راه شرح رهبران او

در راه معراج او چشم فلک از
از خود و از هر چه بود در دنیا فرو
بیرهن عرش را که بر سر کش
خلعت معراج را بر تن انداختند
با شرف المسلمین نور نوشیدند
مصحف نور بر جمال سوره بود
آیت تو و اسکافیت و اقصی
خضر جوهر آب گشت بر مردم که
نوح خود عورت نمود و منوچهر
فکر تپیر خطاست هم تو نبوی
چون شود شش در حساب عقیبه
حسن قبولیش نشانی از دل دیوان
عازر سلطان نوبت ترک نماید
حادیته صدل میکند در درش
تحل طراز خلف عقده کشا

سر مشبوه گشت از ملک
بر بر خود تنگ عالم و ارکان او
هر چه بین بر نهاد با یک سر پا
سودگر سپان عرش و در بهر نام
ورنه جهان تیره بود از لطف
تا یکدلی روی و نه بدر شمس
تا بسلامت روز و سوسو احوال
دید و اعجاز و حبه حیوان
بودیم کمر سکه طوفان او
از نهم ابر کرم صحنه عیان او
دست شفاعت نذر بر سر
تا کنایین طعم ما غصه
رستم و اسفندیار بنده نشان
ملک که عید الهم است با او
اوست که پاینده باد عمر بدو

فنا دامن

قاعده دست او بت دادن
یک نه بر صد باده ملک کند روزگار
یک تیره تواند درون در سر ملک و
ولی مدد چون انوشیروان
خداوند از هر طبع که زرنه
در صفت خشنود و قلبی خاظم
تا یکی از جاسوس طمع احسان
ارزن باید او راست دایه
لا به تقریر و توشن و توشن
عشق که زرم آوردم در میان
عصه نظیر از و سب اسب
ملک صفدر را دور بکام تو باد
خرد که خوشش شعر ز دست تو زار

بر نیاید یک عزیز از مردم پرور

بکج بر ملک بکشت بد لافشان
بیکر صد ستمت در تر خشان
هر که تواند نشست است در
هر که در انکشت کرد خاتم بیان
نایب باد خزان دست زار
فکر نقش کند نعمت الوان
کشتی نه خورد کرد موج طوفان
بیل دخت افکن است قطره نفا
منطق احسان است ملک خوش
حسن که گوید بیان کیست زبان
عرض عای غبار سر میدان
نامه کنشور کشتافیه بو عنوان
طبع تو خوشش کوی تریح تو دلو

پیرشد در غایه صد پیر و توفیق

لبعضا مشغول هست برور کردیده اند
بخت مادر کشیم در غریبی کرد
دایه کردون نیک تر بسبب گوید
حق شناس
بهوفای و دادای نصیبت و من
ما خون بخورم
خرج را حاجت و از ناست
حق ضیائی درین لوت ندارد
اگر حق مال به بر روانه را نشناس
در لکد کوب شب روزم نمیدانم
بعد ماکز منفعت و نازم مشهور عتقا
مهر از سنابیز دارج او خوشتر
نوح طوفانم باطنه در یازند
دست تاراج جهان از رنگ بو خوشتر
تخف می باید بهر گاه سیلان بر دم
قصه خویشا خود گفتیم هر جا بطنم
خاک است بر شود باره دل کنون

بر من تابد تنه را اگر م از لایع
کرد کردون دایه کنی و دوران
مادر دوران کان حاجت گوید
جان بیاری در حق و نعمت
از لکد کوب
فتح بر نام بهمدارست و حاکم
با سحر دعوی تبیت کرده ام
تسبیح را بر فرق خاکستر نکرده ام
عاقبت سازند نقش از دریا
عصل کج رو بر نی فرمود طالع
جوخ بر رنگ می برد از جگر
کام عمان زو رتم راد برودار
ایچنانم شکست نه بر دواغ کار
ما توان مورم که بر یکم ندارم
نی زداورد او رویم نه دارم
بخت خونم از مرزگان خون بر

کوشش

کوشش برافسانه من با کجای خواهد نهاد
باطل السحر که بر بازو استغفار بود
نطق این کوسا لسانیت که در
دور رفت و مادر ایام فرزند
چو در از او مرد در باید و یک
پرده ساز بهیبا اگر کیسور بود
نا خدا کو هر جا سبابت در دریا
بر خط تسلیم کردن که چون سج
بوز از خون نشندان بر دایم
شریب دیدار نوشد شد سج
تخته است ایند بزرگ کابا کاو
تغش از مای لیل کعبه بود دست
کر و او را در سر و افش
سر ز کیمیا کردون با من کرد
افراز خاک در سازم که اول قدم

۲۵
آنکه ای اعجاز منکر در دوزخ حر
لی اثر ساز و نه اراان من غیر
خاک بار چو پیل آورده چون
نی جو خنما دای اندر کردون لی
کش نه از الجیس با طین نزار
بر رسید ان کند و سار و ان
کشتار ابا صل مر در از لشکر
کر کند در دست ابراهیم خج
هست یاران کزین سر غزای بر
سور آب خضر و پندایا سر
در دل هر ذره خورشید کشتار
لی خضر بود دست ای اندر اسکندر
کاندین ره با دنا میکنند
چون آن حضرت رستم در ان
مرید در از خیال سجده است

کدشت
دوره افتاده را گلی می توان خواهم
قبله اسلام دنیا بکند الهام
خطبه شش را جز رسول الله زید
از نقاب آب گل که برون
کر نه باز دارد هر سودا دل را
مسجد و نجاره را از هم کشتن خنجر
بر در و صفت طر از در داشت
آتش و زنج که در هفتاد آتش
بر لبها مصطفی رفتن با عصا
از کجف جزئی که بسیار رویدم
یک کس از کفر و ضلالت دور
از جبهه شوق العزادانی شوق
کر نه از مشرق ازل خورشید او در
کرد نعلین بنفشه جا که او افتاده
زان نمودن سایه چمن یا عفا

با جادوگر
آنکه خاکش کرده خورشید بخت
آنکه جرح مغفرت را کرده را
خطا شریکان در مولا ج کرد بر
بمحو ایمان در هشتن لبیک گفتی کار
بت ترا شد بر سر سجاده آب صد
در میان کز و دین که او نکرد در دور
مصطفی نعلین کم در دست و دست
یک ره از غور در غم غم او کرد
تا بجف از کعبه هم که جبهه کس
ای مدینه شمع علی توندرم
کر جلال شرح سحر نکرد بر سر
سینه را به جا که در وقت
بر نکرد بر سر آب این کبند ملوک
ناید از بال و بر رخ الامین
فوق را کشتن بر قدم دیگر رسید

بر نی آورد

بر آرد دکانها که جولانگاه است
این محیط عفو را عهد تو بکار آید
حق است انفات خود نوال است
از نثر سب اغ حسن گو کیفیت پس
عاجزم از خنک این بند جگر خوارم
که چه وستم از رخ آمینه بی جوهر
موسم محبت زاده بغارت ام
مند در ضبط حیدر صولتی بیرون
جذب الماس و طبع نقدیم جان کند
خانمانا جان رکن ایار دین عبد الرحیم
وانکه کر کلید در دیش رشب بگذرد
کرتیک خور ز فسان فالش کر بگذرد
شمه را معشوق شریک داماد او
مرد صد ساله را از اسفاج حفظ او
بایه بر عراج بهر حرر باید نهاد

تقنه بر طور موسی میزند لک در
کلیات مغفرت را کرده لطفت
نور شفقت ز که کرده بهر مست
انکه هم خود یادگی کرده است و هم
یا رسول الله سلمانی ز کافرخوار
ویده دارم سپردایت جوهر
بر سر ره کرده بی بجز بند مضطر
کعبه راره میزند این کافران خبر
کعبه را متقلح باید ذوالفقار حیدر
انکه کرده جد و بایش مصطفی زانو در
از شکوه او شود روشن چراغ مهر
حک کند از صفی ایام خالی عمر
از سیلمان دیو گیر دهنه او را
دزیده گفت و نمود از جنین گمان
رتبه او بر بست از کار شعور و شاعر

لایه تاکی شود شایسته احسان تو
 این جای در کو کار بسیار آفر
 اهل دنیا بیایند جو در تو اند
 صاحب از خلافت دیده ام این
 در طلسمی درم دارد فراق در
 رو به کار که آرام کوه غم نهند
 بر رخ کارم بنوشد برده شفت
 که بکیر در تنم از جام تو نام حیات
 خنده بجم برکتش شکر خواهد نهاد
 مشرق خاطر ز صبح خاور مه دوان
 حاد است تپان افنون برادر کرد
 خیمه منم می باید بر موج حسن
 در بساط لولو که کوهر البصر است
 میوه بر و میشتانم با کبوتر نیت
 تنگ شکریه هم کشور کبوتر جاستر

پیش آن لیلان تجسین فرود شد
 کز تو دولت میکند هر کو اکبر
 شاید در دنیا ز کس این بجز من
 تخم نافهانی اردیوه بد اختر
 در بیابان خاک بر سر سینه دانی
 طالع دارم بصد کار ما انگیزد
 بالرب ز رخ اینها سر سینه
 لخنان نغمه ده ام کزیم بر
 شب سر شکم افکار کردت جسم عمر
 پس چرا بر نه نشاید افسان
 که شود در شور شش سودا و خوف
 ورنه یوسف در همه بازار دارد
 در همه جا شتر جهلت و کور
 همچو کل از یوسف است همچو بر واز
 اخوان سودا و شترین در کدام

تا حاکم بر دولت پادشاه بود
 هر کجا هستم جان دل عاکو توام
 جان بیدار در ساختن
 بنم صبح بد آنکه گشت رنگ
 فرده روی مهرست تابدان
 ز مضیف بر تو خورید در میان
 میان دو زنج تا بمان در آن
 رسید کونر روز بیدان غایت
 بدان محبت معشوق زده باید
 ز برف بخور نشسته جان
 ز بس کرب که دست از سار جهان
 صلاح عقل خباست در چنین فصل
 ز باده بردن بجانها و ضو ساز
 از آن شراب گمنی در قلع که
 از آن شراب که از و خیال غمگینه

تا د عاکو مر و خدمت در نگاه جاکر
 هر کجا باشی ز عمر و جاه و دولت هر
 که کرد در دل محزون فزیده لیلی
 که بد از کف دست نگاه خیر را
 که بس در دل عاشق کند غم را
 بسان نور لب که شسته چشم اعر را
 فرد کی هوا را ساخت خمر را
 که جبار در دم محبت تمام خمر را
 که سدره شده برف عهده دل
 که در سپاه کافر دست مول را
 نمود مندر لقا وین و آن
 که از شراب بسور لباس تقو را
 بیار سلو غمرا فکنز مصدا
 ز فیض نکست او روح داد سر را
 جو لطف راه دهر صورت میو را

بزار کوه غم از کدگر فسرور زرد
تزان شراب که انگور او شید کند
امام ضامن ناس که روز باز پسین
دست تان لب لعل زهر خورده
زهر امام که مفتاح باب محبت
خانکد برک بر زور سپید با دخوا
تو که روز قیامت شفع خلق سوز
بنی تنجی عالم حاکم محشر
بزرگ مالک و فزع روان کند
جو عکس آینه از لطف لطف نماید
به گیاه که ابر سخات آب دهد
به انگه خاک درخت را بخت و دهد
ز بس عنایت عامت نمود مغفر
بزرگ دهم جهان مد عا سو و طاهر
تساقفان ز رمانی که اهل دانش

دران تمام که طایر کنی بحلیه
شیر امانت عدل و بر
بکوشش هوش رسانند از شر
زمر در که کند کور چشم اغیرا
محبت تو ضار ملک تعالی را
محبت تو نریز و گناه کبر را
عذاب نیست بر تشنگان غیرا
اگر بکند نوید برات جور را
محبت نکند کر نشان مجور را
اگر زایتوز یور دهند خبر را
دید بقاعده به درخت طویرا
کند خا و ص بادیده مزو سلویرا
رحمتی که بهم بود اهل دین را
که اچساج بقتد بلفظ مغیرا
ز فیم شونند اغیرا سر را

درین زمانه بدین گونه شعر جواری	در شکر نشاند طعم کسرا
دل ز باکی لفظ بهمین جهت	که تنگ یکشان نام خرمین
کنونک لب حکایت گشوده ام	شرف بلفظ لفظت روح
خان تار تو گویم که ذوق خواند	که تو شتم از کف تو تریت تسلی
جو خواجه را به بیان رخصت	دیزبان بیان نعت هارانی
جو صفی را بر کمالک آشنایم	کند بمجره کار عصاره سررا
ولا عفار روت را بنوک خامه کم	کم لسان و پر بهار انسررا
و اگر امید قطره بر تو عجز دهم	کم جویده اندیم نور امل را
همیشه ناز شب و روز امتیاز بر	براز مرا دکنز دام تمسیرا
صبح عید محبت نیاوردیم	درین جهان شب پلدا و روز
خوش نکرد	شب عدوت نه پند صباح
مغ خوش الحان لم غفار صوان	خوش نکرد
کعبه برین نزل جز ناله خمر کرد	هم نمه با غر نشد کلمه ارشاد
ذوقی و کخی نلوتی از بهر کوی خوشتر	زالش سمندر در بر شد حیات
	جعد آمد از ویرانه ام نرم سلیمان

زان دل که نه در آتش نه بود و آسایش
میرد بر هم را برین کفر بر عقیقت
باشد قبول خدمت در کفر ایان تان
تا هست با نیک می تو بار و کار مردم
زان شب که ساعت خوشی نه در اعط
صدی ایام در جگر و کسب هم چرخ
از جاده شد بر این هم و غار کسب و دم
شد جیایان هر طرف دریا و کانرا
اگر کسی را هم شکوه از مانع و عیش
رد کرده همه خودم قبول عیش شوم
که طبع ایچد خوان بر آرد و خواجگان
هر کوشه باشد منظر از بهر احیاء
آمد بود اگر که با بر زبان طوطی
تسوان بویستان نزد طعنه راه
بهر غایت طالع صدره ببرد

زین سر که نه سرگشته آدم با هست
چون یافت در دهن غلط ایچد
این دین که نه خوش کرده آدم و
همه آدم محنت آدم آن شب که ایان
چون خنده یک صبح مرطوب بر لبان
زخم دامن زان بر زخم بیکان
بر دامن فوج حیا جاک کربان
یکبار کام این صدف باران
کز طوطی طبع دهن زین شکسته
زین صدف بر آرد بر لبان
بیموده عرفینم لعل دستان
در بار رحمت راجع هم که طالع
چون دیده چون عرق شد بر
کردیایان تشنه خوشیایان
بخار از حرم در کتافه خواسان

از بس بدم کفایت جرم نمیکند
تا راج اگر بر جفت و المن در اوم

م م

بسم الله الرحمن الرحيم
 بر سوا می برآورد سرستوری بر دوش
 برآمد شوی از غلظت دای را در بر صحر
 علم بر دشت هر ذره در قی کشش از آ
 در مجلس صفا بودم که عشق را جرس شد برآ
 فرصت قطره در آینه شود غلظت شد در آ
 زحمت جگر مستعدی با محاج استعما
 بایس خاری بر و امی دارم و صد سودا
 زمانی بستم غالی و جان رشوی کار افرا
 قیاس صدف محرومی گشتانست با
 که شهری بر سر سودای کوفت میکند غدا
 فلاک بد و لایحل و لایحصر علی الدنیا
 حدیث حسنی ساقی درون برده منان
 زحمت و حال و خمارش قضا سکای نمود اول
 در آن کشی هم بودم که شوی را در کس
 بر جنت الصیال حدیث بودی برآ بر اتم
 بکجا ناز و نیاز عاشق و معشوقی کم ارد
 شراب شاد و بختی و ساقی ستم و کش
 تعاضا بقاضا بیدار نشود لای مرم
 اگر نالم ز جهان رخ مکر دلکس به لعل
 درون سپهران پیر ناپیدا بیدار
 نظری کرطل داری که مقبول معان کردی
 ساقی بنمود و ز کلمی میسود و نیم
 جلف خرب آدم و بلیس تا بخت
 از این یادگار

از ساق و دست خود بخش جرم
بوی بسند خلوت بهما شنیده ام
انجا که لب ز رشته می بایک کرده اند
یکو مفسدان کعبه کردند کجاست
ز بهایست که جلوت محو و بربایان
مطرب بکند و غمگی کنی دل فقیر
جنسی که در خزینه لطف تو نیست
روزی که بزم نام نظری بر آورد

بر طاق نه حکایت جام دوم را
نهان کن که نیک است سم ششم
کل مشکبوی کرده در دای نسیم
بر عرش برده از در مسجد بنیم
شور آنو مان کند که بوشد کلیم
ساقی بکند و جرم سخن کن لیم را
جوا احتیاج تحفه ندیدم که کم را
از آب عفو شوی کتاب سقم را

دار و زر عمر و حجب قاطع حبیب
یکت با یک فوق و گرمی مالک کاف
روزی که رخ نمود با کار دشمن
مارا تو قبول نیازی و خلوتی
از کلمت کلمت حفر دل میدهد را
عاشق ز کوی دوست طلیف اوده
بهر که از حکایت مادر کشی نفس
کل اقصو نیست ترا که ز کام

توبت بدو الفقار رسد خطیب
حاجب تیار نه نذر ادا دیب را
ز اول حواله در آن شد نصیب
مال و منال هر دو جهان اربیب
در بر رخ صبا نکش طلیب
با بصیرت و حجت انس کبر و عریب
دل خون شود ز قصه کایه نسیب
در بار کاروان همه طلیب

برای بنویس لفظی زویم با

او بخت عشق از سر کرد و صلحت

بفرزگار و بنویس ای عشق مجازی را
عزیز از اقدارم هر سوا مانع با کرد
عبادت مکن و دل شکسته و فغان
که نمی پذیرد غمش و غم و غم و غم
همه سر بیاورد و ایمان و نور و نور
کرده باز نشانه و عیال و عیال
و کارهای که می شود با کش در دم
صبر و صبر در هر روز و در هر روز
تو بکن نماز و در هر روز و در هر روز

عطا کن لذت طعم عشق مجازی را
نیز ز کم گوشت جسمی نیازم ای سعاد
چه داند در صحرای طریقت ماری را
بجز یکی نیست از لذت های مجازی را
فغان از حال من است که کار و کار
دل یکی نیازم از عجمی نیازم از
خم بوی سخن قطع گوشت کن در اند
بزیارید از طایف آن کس ای نیاز
لفظی فایده جو سازد و در هر روز

۲۰ کو بخی در آورم سخن مجازی را
کل سخن که گفته شد و در هر روز
از زری خبر و هم ندیدی از کیم
هر که که صحبت روزی عاشقان
در هر روز و در هر روز و در هر روز

بر و دوش من در هر روز و در هر روز
در هر روز و در هر روز و در هر روز
صورت کیم کاروان فرزند را
طعم در جوانی و در هر روز
جمعه بکشد او در هر روز و در هر روز

خاتم جم شکسته بر میکش خست
بنش نظری افلاک دولی بر کس

منظور و سر کرده دل تمام جهان را
بر در شه بر دوی نالاک کدای را

۲ دل شکسته بر دخت خست

جوان صومعه نازده میخوان کرد

نوکا رنجش دال که بر طبعه فرن

یک کشتن نامشویت که نابود

هزار کار درست از شکست کرد

یکانه ایم بعدری او بر دوس

ز بعد کعبه نظری زیارت مکن

کس ملکوتان خست اکنیه

بروستی لوعنی بسور سینه

که بر مصیبتی شکست سفینه

بفال دوست مبارک بخوده کینه

طلبم شکست و جور از دینه

بقدر زده توان نفس و سینه

که دبر یکس هست در سینه

۲ برای خست خم خیم کران بر سر را

جهان رنجش این معنی که باید فکران کرد

دو عالم چشم او نمی ارزد با بای

سجود از هر مرتبه ادر اتم و مملکت

همی شش شاهی خیار بایستمان

حموشی نزل عشق آرام که در کاه سلطان

کس باز بجه طفلان خست کلارا

الف بی خوان مکتب کافران معمار

بها ترکان نیماهی بر مهند کالارا

ز دریا چند در اعوشش کج دریا

که عذر از غایت وصف بودم نهار

کمان هرزه می آرند از وی تو را

دختم هر که بود فتاد طور عشق ما و دما
عشقم مقدار میخواستیم که از جگر برود ببرد
نظیری خاطر از دماغ دل آررد برود ببرد

محبت را دارد در نظر از باب دنیا و
که بشناسیم قدرشش تا دماغ و اماندا
قدم بسیار نه اینجا که در خون می نماند

تو اگر ز کعبه را ندی و اگر کنش ما را
هو حدیث است که بیا که بشناسی طعم
نه صبح بجای مایی کلیسای رو بخت
کلید برکت نه ما همه تسلای مستند
که نشسته نیم ساعت ما ذلال طمعان
رغائب تلخ ساقی دل ما غبار دارد
بهر روز دستت تو کس در دلم
بتواضع جم و کی سر ما فرو نماند
ز صلا عظم نظری رخسار باده رفتم

غم نبوده بر عهد تو در می کشد ما را
سفسفیه غزلان خواند شب ما را
ز خطاب هم بر اندر خاک خشت ما را
که ببا شوق را بدیدم گشت کار ما را
که ندیده بر نیامده همه خوف شست ما را
بجلاوت حریفان توان شست ما را
که سر استین همان لشکر گشت ما را
که حدیث عشق و سرو آمده سر شست ما را
نکند دماغ خوشه کل صندل ما را

۴
چون نام منم نقش کن لوح چمن را
از شوی کشمیدان جوهر کوبش
پدر است مای من از صفت بدم

تا حبت کنی سپهر اندک کنی را
چون اند در آغوش منجد منی را
ره زود بسر میرسد آواز غری را

من ادم بخیر که انداخت بودم
پای من بر سینه و با جسم شفت
پروانم اگر گویش اکوای نظری

بشیر آمد و گرفت من ادم کلین را
با جگر بدل ساختم از عشق تو کلین را
یکباره فرو تو تنم عرش من را

مشغول شستم با دست بوی گلها
از بسکه میخندم محبت جدا از آن
شغل محبت که مانع طاعت
دورج اگر بجاشی نشانی دل
دل تمت میا در کس فیض شمس
صد سبیل وصلی در جود نشسته نمانده
ما نخل ما یتیم نظری ز ما صذر

کو یا حجاب سوخته از برق آه ما
خون چکد زرد و دواج از نگاه ما
رو ز جبر است صبر عذر خواها
اهل بهشت زنگ بر دار کناه ما
جست طیفلی نفس صحرای ما
هرگز نبود نشو و نما در کیهان ما
غفلت شود کسی که بود در بنای ما

زبان پیام بوسش شستم شام را
جلوه عرض تماکنم بحس عبور
در آن قطار که من گفت و شور میخورد
ذخیره جویان بهار تنم یادم
نوازی ز کرم میکند محبت مست

۲ درون سینه بر دم مرمت دارا
که راه نیست در آن برده درد اکارا
ز زنگ سوخته لودا کی زنجار را
کس سود ملک کمان سودا را
لوان شاخ از دوستی مدارا را

کز روض مجدا از اهرای قهر نرفتند
کدشت شوق انداه کوشه کز نظری
بکینه دلی بی جسم کافوت نازم
بدیده پنج نظری اگر تو حواهی بود

جهانست حریفان باده بهمارا
که می فروشش کدست بی محایار
که کرده است بر دست کبر و سار
شکر فروشش کنی طوطی شکر خارا

۱۵
نکاده کم شده در راه کوی مار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم
زهر لقی که کتو دسینه صاف نم
بدلی بری مزیم طلوعه که هزار چین
ز روز کار بهشت بر سر میس
خدا از آفت بزرگ کی نکند دارد
فران دوست جوشی فردی بکنم
تعلق بولطری بنسبتم دارد

کسته عقد کبر که در کنار مرا
ز دست غیر کنون بگردنت کار مرا
عبار دل منوم اگر کنی عیار مرا
قضا کد رشته انجا به ما کار مرا
برور کار تو افکند روز کار مرا
شکفته است دل طبع از تو بهار مرا
کل مجتمع این ناله مس خار مرا
تو جوی که کند دوست کد از مرا

۴
ازین پیرانه تر من خواستم و این خود را
حریفان شمع مهر محبت را می دهند
ز جوشن عبادار غنی غرض خاوار نمی

ازین پیرانه برین میسر دلیو خود را
بر سب دشمن خود بهیچانه خود را
نه چشم رحمتش مسیح فرم دام خود را

ز بیم اگر طبل رهائی ناکا نهوارد
 عزیزان دیده ار خاکستر نهانند
 بامات ز نور نغمه داد و نغمه
 نظیری قصه فریاد و سرود ستای شد

اندر بر ما رقم کس زده اگر سینه ما
 عید و نوروز بود عقیقه ما را برود
 محضر سلطنت عشق اگر برخواست
 خورده دل زخمی از آن غم که نتواند
 زلفهای که بدینا که چشم برسد
 از مودیم بر دوری اقبال نبود
 طوفان شوری سحر از سینه ما بر محسوس

کردم در شکوه منع دل زار خویش را
 وف نظاره بت بر سر کار خویش
 جرم منبش بود که قدر می گشت
 صد ضربت جنبی دم را جوار صاب

همیشه رخت بر درگاه دارم خاور
 تو شمع ز مصلحت میکی بر وانه خور
 پان در ذناب و نیمه ستاره خور
 کنون من هم کتابی می گفتم خور

نقش آینه ز خود دیده در سینه ما
 محبت گذر و شبنم و آینه ما
 خاتم و سکه بر آینه ز کفینه ما
 لوله صد بار فزون و جنت سینه ما
 خون فرو مکن از غرق لبشینه ما
 قدحی دیشب ختم از با ده بر سینه ما
 ساخت کار همه را ناله و شبنم ما

انداختم بر روزگار کار خویش را
 شوم بگویم دیده خونبار خویش را
 خود کرده ام بسند خیر از خویش را
 من کرم می گفتم بتو با زار خویش را

ترسم که فرسته فرسته به سیدان خوشی
ایدل مجنونش طکه ضیاء بیکان
عمرت بود که دوش نظری باید تو

بر کین مدار طبع مستکار خوشی را
در دام میکشند کفرنا خوشی را
آسان نمود مردن شود از خوشی را

هر روز جویم بسج روز فرسته را
لبستم از سحر که درین جمع نفاق
هر که بشت به بدوران می نبرد
خفاش سخت می بیند به فایده
در خون سینه فرسته مرا کشته ام
فرشته کوی دست توای ناله یک سر
زهرت آب دیده نظری شکست تلخ

کویم بفکر شکست مردم فرسته را
بیا قسم ز گفته حدیث طغنه را
جام می دوسال و ما دو هفته را
کریمه ز اقباس کند چشم خفته را
نامشوده کرده ام همه در غای فرسته را
در چشم تخت کش خوش ها ساکن فرسته را
در دیده آب میکم الماس فرسته

ولا کدار که آینه کرده سنگ ترا
تو کعبه در دل ما کافران جاجوی
کسی نیکواری عشق ترا به میبازند
زهار خار محبت دل ترا به جز
بهر کسی نظر از شیوه ذکر داری

که دام صیقل برون دوده رنگ ترا
که آذری نه ترا شد دست سنگ ترا
نشان برون زخم ذکر خدایت ترا
که کل حبیب بکنج قهای ملک ترا
کسی دست نفهمیده به یونوز رنگ ترا

بنفخه دگرم زنده سازای مطرب
تو حرف تلخ فروشی و من سکونم
تو از نسیم نظری بشو می آبی

چه معجزه است که در پرده حجب
که جاشی هزار آفتاب است چک ترا
چو کل نهان توان کرد بوی رنگ ترا

غبار از دل غباری و بزم و پنجم نشانی
مستیهای شوق آن غزل شود در احوال
اثر میکرد گاهی عالم را پس که نالیدم
همه عشق و از کشتن نام و نشان
هر از عشق شهر لکزه را در شکست
چنان شوی می ماند که باز دود بر آید
مطری نالی دارد که آفریند به کرد

بآبید شویم خاک و جویم استانی
که نشناسد که صد بار چند استانی
کنون از ناله من خورشید بستان
که بایستد میان ساز و دل نامرستان
که هر کس بر هر کوی خندد و استانی
چنانکه میگویم نمی زبانش را
سکال از کوی او که بگذرانند اسوان

شرم می آید ز قاصد طفل محبوب
دست برورد و نام می نشیند بر لب
نوست با دگر می باید تمکیدی صفت
ناز برورد و حاصل کوشش بر خرم کن
لی سوال خوں خود در جگر می نشیند باو

بر سر زایشش بیند از نغمه محبوب
هر که بیند از نغمه اندر بد و خوب
ای توار و طاقش را بر صبر الواسع
آرزو بسیار باشد طفل محبوب
ز آنکه دامن از طلبت برست و مطلوب

شوق طبعی از حلا غیر متعین کس
اشتباه یوسف حشمت بطری رو

بیش از این جهان شنیدن حرف
باز نوری مرده کاشانه یوسف

و پیش در دل نهضم آه بر تیر را
بانی قفس نیست کس که در بر او
خوشدل از غم که در زم صال او
اگر عشق حبیبی می شود در ک ادب
لی سبب ادی که از ارم حل از حبیب
کشته دل با بال حشر عشوه در کاس
از کفایت لطیف صید و نفع

در کمان از بس که در زینم شکست تیر را
بخت دارد در کین بجز کمان گیر را
خون در مضطرب لذت مسر را
وزنه طوفان چون در کیم نذر خمر را
کرده خاطر نشان خویش صند قصیر را
قلب اندود ما صانع کند اکیس را
نه که آن خوشی نمی از دهای تیر را

فرا و دستار بسیار پیش او دل مار
کلافش بود اینجا هر خار و کسکی
غفلت بقید عشق از مستی بر آوردی
اگر مقبول اگر بود حرف ما اثر دارد
در شب جوان مهر طبع دوستی
همه خانه جسد کوی تو میکوم

غم بیرون گرفت از راهوی منزل مار
تو چون بر کدشتی فتنی ز حاصل مار
بیک مشکل نمودی حل از اران مشکل مار
توان توید باز کرد و سحر باطل مار
بر همین بت خمیازه و کمر مشگل مار
شب نوری بخش در جوار محفل مار

مجلس

بشارت در کز در این عالم پیدا
سوی مقصد نه نزدیک چون از غم
در صحن نظری است غم زنا صیدی

بیدار تو چشم افتاد و جنب
سنگ کوه سازه احوال هم محفل را
که بر فراک می بندد شکار لعل مارا

ز بس بود دل خود کام ناسب
بلا مقام هر پیش ازین ناسب
چه روز بود که تشریف عشق بکشیدم
ز ریشک دور خندان در هم که سواد
رخی که شست ملک میلش از بود به غم
از آن راه نظری فرغنی داری

رو روی هم رسد اندوه سفاک
غم تو کرد در شهر و شناس مرا
که خوشه ای نشاند در لبس مرا
بیزم وصل تو شست بالکاس مرا
جهان نمود چشم که شد مرا
کس فرود دکان کرده قیاس مرا

ز رخ نام غمی در خاطر یادان شود پدا
جو پدا کردم از این جهان پدا
کسی که بزد از ناگاه ازین قوی برود ام
بسی از غم بر این کاران بر غم خیزد
علاج ضعف دل جز این است حیا نوالی
زینجا کو بسیار بزم و شش و بری

جو بهاری که کش برستان شود پدا
که بدستی میان جمع بشماران شود پدا
طرب از مار در رسی بخواران شود پدا
که بر مردم سلمانی دین داران شود پدا
کلاب و قند در دکان عطاریان شود پدا
که آن بر سفت نمدان کوفاران شود پدا

جراحی زنده می خواهی درخت زنده دارن
که بیداری بخت بیداری شود بیدار
نظری کنش نهایی که در ساعده بیداری
که پیش از این فکر که کاران شود بیدار

سختی
کجا بودی که منت آب زده جانی را
سوال کن زمین امروز با غوغا لبه
دلا سیلابش را از شکای سید
هر جنبی که میگردند فدا و فاجیه
کتاب هفت طبع که بخوانی و می جانی
با فصولی که این کوهن سنا از آن باشد
بغضای افک که موزیک دار بر آن آید
اگر خار خار بنوعی که در سحر خواب
نمیدانم نظری کنی چون می آید
بقدر روز و محشر طوان که در زمانی را
که اعجاز فلانی کرده که زمانی بانی را
که منت سجدام بر درختان سستانی را
بسر از کله از فدا و کاه وانی را
نخ اید ما جزو آشنایی و سستانی را
که اگر یک سر هر روزی هم بمانی را
که استغفار و آید مستغنی جوانی را
سحر که غنای لبی بر کفر طستانی را
بحال مرک دیدم بر سر دانه توانی را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان بیدار
خود را بجا که در کوه تازج برود بیدار
می آید و در کوه تازج نشسته زلف کفتم
در آن محرابی که سرش بیدار بر زمین
خمر نیل و نکر و دانه باغبان بیدار
کمان پوشیده کرده که کار و عیان بیدار
که روزی خوش نخواهد داشت که نوز جهان
دل جروح کرده که کاروان در کاروان بیدار

به سوزم سوز عشقی را که شد در سحر خوان جو محبتی که کرد در بر لبش مهمان سدا که تیر سوز شود مکتوب منجم در میان که اکثر میشود از مدح کانی امتحان سدا که از خاکست نیم میت کویش نشانی سدا	تنی که عارض چشم سودا را دو سدا تمنایش بود که در خاطر مضطرب کردم بغل از نامه احباب کرد بخوابد بکشد از من جان باریا به نقصان نظری سوزی و کمر و که است با فردا
شورش نیر در شور آورد دیوانه را تا سوز و خاک و معانی بر روانه را اندک اندک عشق در کار آورد بکماله را از مان آتش علم کرد که سوز خانه را در محقق شعله بال بر شود پروانه را یک که زان بعد در هم شکستد شانه را هر زمان دیوانه ویران تو کند ویرانه را بوی می باقی بود که بکشی پناه را غنایب شفق بر میگوید ای فسانه را	از لبی شوب تا در دلف اردشانه را حسن نیما محبت بر نشانی نهاد حوزت جلوه برز ابرو در راه دوست عشق کمال نیست در بند مال و سکنی هر چه زود خود را بر آتش بختش در کرد عقده دل در شکنج زلف بکشد یعقل جای یک نخی درستی در مرا بایم نماید کرد و عشق از درج بر لذت کورده بر کشت عید کل از نظری نشود
بیشتر حاصل مهرت ز کفایت مطلب	بنده عشق ز لبم و بر جبران مطلب

رسن زلف بی جلیله در او بخت اند
در دیاری که بجز دخم ابرو نیست
در خست بنامش ایوان بیدم نیست
بجواز آن که در بنسبایل برده اوردی
وقت خمر و بهنگامه با بسا رس
اب چو آن کف در دستان میخند
مهر کنش یک که هر جا طلبی یاب شود
همه از کارش حایر نشانی او نیست
لمت تر قوت کی و شکرش از خواه
جلوه از حوصله بنش بگری

چو دل تشنه از آن جاده بخت
بغیر محراب کز وقبله و بران
برده بروی فلک بازس ایمان
بنش اگر کم هکس و قیتم از آن
دل که کردید از آن حلقه بران
کو خضر و شب به پای به بان
ای که مرکز نسب و نرد و بران
قیمت یاری از جوشش و بران
دو دلدل سره کی کل صفا مان
کشتی نوح نشد ساخته طوفان

چون غم دل بند و جو بر سر مو نهاد
شوقی اگر کاست خود پست به
همه سرش از اصلاح دو کیدل بهم رس
هر که خضر به تشنه زلال بقا نداد
ماهی زویم و پر برس پاره جوشیم
چشم از آبید واری و بد از رو

بر کل سوار باش و غمان از صبا رس
بکر نرج در آینه هم فرقا رس
جای که نامرسل نباشد و نام رس
سر به داری ای کیمیا رس
کو تشنه ی فتنه بدایع ما رس
کوروشنی هر و مهم بر سر رس

شغل توام ز کوش خاطر می رود
بر سفره منجیب سواد از برون چرا
مستوفه سانی کسمل بر پیکر دست
بر صفت نقشه ها هم ز پاکشیده اند
مغشول لب کجای نظری کفایت

چون طفل کوشش از بی مهر عاقل
فعل کشوده بر در کج عطا می آید
یوسف نمود رخ بصر از تو ساقی
برقع پرست کند چون و چرا می آید
نعلش درانش از بی مهر وفا می آید

می باشد و از مزاج در نفاش طلب
چون بری بصری بنگار آن می آید
همان کج پاشش و خاک کن
مجموعه است عالم از و انتخاب کن
در طبع دوستان جسد رستی نماید
ز کام یوسفی در راه مانده است
دست کشی از محمل خبر است
از حلقه های لطف طلبی بکشد آید
نیکست در طری کریمان معالمت

با طبع که است ساقی طلب
جایست اگر بصر در هند طلب
مغشول است در دران مهر طلب
همای ساقی شود است طلب
انصاف اگر طلب کنی از و سمان طلب
شود کن و ز کم شده خود سمان طلب
کو را نه بر صدای جرس طلب
و ز شغل آن ز و سمان طلب
حال از نظری از طلبی را کج طلب

عشق در بادل شوریده تاب

برورش زره کند آفتاب

کم نسود شور دل را سبیل است
آه که عاشق کند از خامی است
با سخن تلخ تبسم خوش است
در رود جهان که لوسی در دم
در شب جهان نمود روشنی
دیده نظیری نشنا سدرسن

بسم در جام ما هم تا بحر در شرب است
دو چشم چو آینه ایست که از آینه شادی
شماری تا خودم برفت ز می دیارد
همه شب برون حصار و کیومر هم بوسه
منعی یکایک می کند زبانی نو سازی
بر لعل طبع وصال باود افش می بندم
باقال محبت شاه روی در نظر دارم

ابری بخار معوبرتی ز میان حبت
ایکچو از آن طلمت و پر کوش و خان

آتش سودا نشسته با آب
دو دکن دل خونناش کباب
قشقه دهد شمشیر جوهر در شرب است
شعله کند بر سر شمع صطراب
کر چه بود تا بسجسته با متاب
بس که گذارد نکم از حجاب

دو دستم تا بوقت صبح در زینت است
در و بام از جوار غلخ و شمشیر است
کرمانم که پانصد و من در شرب است
کل نرس و سبیل اهدا در فرست است
ازین شادی که در بزم سودا در شرب است
کرم خود دوست می آید بکل و شرب است
بیرنجش ششم نظری به شرب است

صدقند بهر حال از خواب کران
فر پرده برون آمد و در خانه حبان

آلوده ز آفات هم ساز بودیم
نشید کس از کس سخن نه گوشت
در میان علقه اعدا در شک
تربت با و بر بر از ای حبس ترا
عیش حکایت نتوان گفت نظری

ناگاه خطای شد روتیری ز کمان
شوقی بفر آید و حرفی از زبان
منصف من آمد و مشکو کران
ز سلسله حاصل که بجای توان
افزون و تقی در کف و لیس زبان

صافی شوم از کون که در در وصفیات
روم هم چو ساید که در صفت خورشید
لطف نظر سوخکان با لبش بر لب
چند آنکه در آن جبهه کس نصیب است
بهرام کلشن که بی سیر و صبور
توسن ملک کاری ما تو عطا است
صد گونه دوا در سر شش کباب
که کفر و ضلالت بود از دین پر است
با حکم قضا ساز که در دیر نظری

بر غش ز نیم خوش که در حکمده جاب
صد گونه وجود است که در طاعت مایه
انچار بر دوا طلب مال تمام
در دهنش خست و در شرب خطایه
بهرام کلی نیست که با باد صباب
اخلاص بر سار و مروت نهان

خوش باش که کار از لی جوعطا
مقول معان است بخاری که عطا

بر سوز دآن فیکه که از شعله دایه

بی عشق عقل را منری در دماغ نیست

هرگز نشد ز سرش غمی برد	آنرا که مرغ نامهربی در سراج
طعنم به بخودی جزئی نیست برو	مارا غم نیست ترا که در سراج
ما حال خوش بر پشته نشاءیم	در بال هر دو سینه سراج
چون جغد بر خرابی خود حال میزیم	کین نغمه از ترانه مرغان
تلفظ متوع نظری خبر نگریست	بما را که بر سر بالین جراح

لخت دل بر جیب جیم بر کنار افتاد است	دست لک گشته بامدم جگر افتاد است
ساز و برگ سادمان را که میداند کیست	در هم اندوه نشاط دور کار افتاد است
خسرو دل منوچهر تا تلخه کوشش دوا	بند مردم در غدا فم خوشکوار افتاد است
او که دورت بر ما هم که صفا دهم کشد	بیرودم بخت نامی کار افتاد است
غصه در دغم بیا هم سوخت اکنون جورا	صد جراح مرده بر کرد مرار افتاد است
طرف این بیکامه بدال چه است ای	کرد هر و رانه صندصور در افتاد است
کی نظری خوار ماند عشق انبیا	یکد روزی غایتش از اعتبار افتاد است

اندر شناسن در درویشی نیست	مشکل فساد کاره در دست نیست
دوران صلاقی تفرقه دارد مراب ما	یکجا در طراعی و کبار در دست
عاقی حوصله دست همان صرف کنیم	ای صبر که در جام نکست

شیرین نگر خنده شادی مذاق
 کل نریخ کشته زهر سمیت
 باشد این امیدی خوشم بختی
 کواش نای گونه چشم رحمت
 آسود می اگر بخودم کس که آشتی
 از جزا و کشنده ترم در هم مرد
 ناخوشیم در جگر خاره میسر نم
 در بخت خرس سخی در نیک در
 و زهد باد و سب ندانم که جوج را
 دوران نماند و رشتنه امید نیست
 کفاری نمی نظری نمی سرزند
 عهودی که سوز دوند و بلوی میسر

حریف صافی و دردی نه خطا است
 تیر ما خوش و خوش می کنی ملا است
 فرق تا دوش هر کجا نظر فلکی
 کرشمه دامن دل می کشد که جا است
 بغیر دل همه نفس و کفاری معنیست
 همین و درق که یک شنه مدعا است
 خطا بروم دیوانه کس نمی کرد
 جنون نداری و شفته خطا است
 ز دل بدل گذری هست محبت
 در چمن می توان لبست تا صبا است
 بدوی نیکی با بر و شکر بهمان
 هزار دشمن در پیریم است با است
 رشک دیده دل سیم بهی و کس
 اگر به یک کردی و صد کرد است با است
 هر کجا بروم خلد من را خوار است
 شمع لاسد و بار بار و الو است

نکوی عجز نظری سر نیاز کشش

زهر دری که در ایند انتها است

شیراز فسانه ام بنو خاندان برسد
دستم بلا به شمن اورا زبای برسد
اکمده برده از رخ ساقی نیم صبح
بازم بکلمه کیست سمع و جواب
تنگه جای نفسش از حلقه
زال طره کنکاش شتعلی رسد
هر اعطای شایده مارا اگر ایست
ان شاح کل چون نو لظری میرسد

فردا که به ام دیار دویوانه برسد
طرف چمن ریزد بکفای برسد
دیو و رستم ز نغمه مستانه برسد
بام و درم ز فزده پروانه برسد
یک استنایا مرده و خانه برسد
مارا که کف از دوجو کف شانه برسد
از تنک طرفیت سما برسد
دار الشفای دهر ز دیوانه برسد

میتودستم در درازی شب بیدار شد
مشقاری است از خون گوی برسد
تنگه جنبش کسی را صومعه آبی نداد
جلوه اش نمود از بس محو زار شد
خوابی سگی و سار بدن از سرش
بارشمانان که کوهم صحرایس کرد

افغان به در چون برق از برای مالک
افتی بود از شکاف کانی از صحرای
کره به بود او خواهی بود از شما مالک
ناله ام نشند از بس کرم از شما مالک
بس که بر سرش خورده و روی رو مالک
بادمای آمد و بر دفتر دله مالک

یار شمشیر شک کوی نظری سره است
شوکلی دیدم که بخداری جم و دارا مالک

در مهر مابد و لبت عشق احسان
چشم زری بچسب چوین تاج فرو
خاطر بکنده می و کل و اعین شود
شهری نشسته دل با سنگ میزند
مکس ز بر رخ تو سن از ادلی سب
ما فخر رسیده ایم بهر مسلی
از نوش روزگار نظری که ختم

شور چنین ز نغمه از ادلی سب
منجمله ام سوی بهار می کشاده اند
عشق نوید ز ملک جاودان دهد
بهوشیم چگونه که دستهای برد
کردن محض ز این طالع نشیب
بی ذوق کار عشق بسا که می رسد
حسرت بر من نه نظری صید گاه

بحرف اعلی عرض قریب بهر کسب

در هیچ گونه نیست که خنجر و شمشیر
کار و فاجعه و ضحاک لی رواج
غیر از کربین غم و دل را علاج
در هیچ بانی نیستی از رواج
تا راج میکنند بر اهی که باج
افت رسیده را غم باج و رواج
این را به را امور فغی با امر راج

روی کشفه سحر است و کی
هر جا خواست ز آبادی
آن چشمه که گم شده در وادی
مس بلبکم که نهی کلادی
نکات ختری نشانه همزادی
نسا کردش بودن از استادی
زین رحم و جو که افت صیادی

دل شکسته ما را نه از پویند

از آن دم که یکتا مکنند دید او
 نظر دینش تا لال میشد
 و چشم ساکن بیت الحزن میشد
 دراز دلتی چون کل بچشم رخت
 همه ترانه اتفاق را از بردارم
 کینه حوی افلاک عشقی می یازم
 نه عیب تشنه بیکانه دارمیکدی
 بکام از می بار سه تلخ کام تریم
 نظری از بوی جان کنر لب تشنه

عشق که علم دو جهان مخفی است
 صد راه زدم و صفای نه نشسته
 بیکانیش باز در هر شک نیست
 یا دوریش راه نماید و صافش
 که ناخوش از جانب درجای بیدار
 که ز فرم رزیده از بی آن رود
 کویان بختن جهان زفت نظری

یک بگونه چشم منور در سب
 حجاب اگر بر کامت که بود
 که من را بر معصوم اول فرست
 که تا بدانم از جیب در شکست
 بگویم آنچه نمیکرد و در شناسید
 که هر که دشمن باشد بدو سببست
 کسی که دیو سبب است و بگوید
 اگر روز هر جهانی بکام بافتد
 با بقدر که بگوئی سر حور سبب

مجموع احوال دو عالم خبر است
 عز دل آگاهش از نظر است
 این تخم جانست که طوفان مکتوب
 این خانه بهانست که امید در است
 کان دل که ز خاک هر سر سبز است
 کان دل که ز جانت هر سر سبز است
 هر لاله که از خاک می خیزد تراوی

دل که جمع غم از پرستی نرسد
به خنده در خجل لبها زنده طایرین
گر کنم یادرت چنانه مرعوب کن
لا اله الا انت و در باب فخری نشاط
نیز لذت زلف بازی نرمی که درو
تو که ادب و راج سر و حشمت اند
رود خلوت بر مایه های خشنود
طبل مردوشی مایه در ها و بر زدن
صاحب که ز درت دو شوم معذورم
با حبس طبع که ز نظر تو که در
نوعموری مصر و من و مجنون را

محبت تو به دل نرسد کس
بمغفلی که تو دمس بحش نشاندی
همیشه گرم حوی بر آتش دارد
حجاب عشق عاری میان ما نیست

فکر محبت اگر نیست نشانی رسد
در فضای که نم بانی بر فشان رسد
هر که ابر وطن نیست مسلمان رسد
چند در تنگی مشرب که فرو آید رسد
خنده ز لب و کرم نهانی رسد
هیچ نرسد کس از مثل بهشت رسد
هر هری را که به راج سلطان رسد
بر لب بام بحر نوبت سلطان رسد
در جنب نرم کنی جای کران عالی رسد
فاغانان سخن درشت اورا رسد
بیر و شوق بران که به بر رسد

دی هر که نشینی در غمی نیست
کس ز تلخی معشوم در انگیز نیست
نخن نشستم و آن حوی را نشستم
که از فساد دلم و استی نیست

کرده بگوشت ابرو نگه بجاست غیر
تو مفری من از صواب میمیرم
جان کز ای سزادرت سبک دم
عجز نپذیرد ره خانه نظری را
بیش دشمن خود چکسب منب
کسی کمال جنس روز و شب
که از خود تو ارم کرد چنین سبب
که چون سازه خوی بود کسب

نشاط عید که عجب باد سبکست
جنان مکر که این چند شرح و ندیم
ز ما طفل طبع شد اندر که او
ریش و قاصی و مفتی بر قص چستند
مافزارنی جان خود قسم قربانی
دل شکسته در آن گوی میکنند دست
باب خضر میکنند زبیر را بیه راه
بفطره روزه می داد سر مادی و روس
سکوت به هر کس بقدر حال امرو
نشاط از معارف جن بر جفا سبک
که دست نشسته در اعجاز سبک
مکر به ستی تو می و معصیت سبک
نشاط نامی و دل شرم روش سبک
نقاد ما برودان ساطع سبک
جفا که خود نشناسی که از کجا سبک
سختال میکند جام جهانما سبک
که هم که از حسد کاس سبک
نظری از رحم می صوفی از کجا سبک

خامی به فضل و ادب کجاست
نه غایت توان به شایع کل خند
کلید میگوید کم کرده ام جراح کجاست
درین بهار کسی اول دو ناع کجاست

شکوفه را به نام ابرو خانه در کوسب
کمی بر کلبستان خورشید بری کن
هنر از بنس مادم تو که در کوسب
ز شغل کار خودم بیست و نهم
مخون دید و نظیر یک از واده مجواه

کوسر را شعله هر جا که پادشاه
جبرانش شوق آتش رویا بر جوشم
جول جراح حربه از محبت دلی و دردم
کرنطه هر کالم اما بباطن جا بلم
در سلم رگست ما را دین دنیا جانی
که بگوستان بری ای روی شناسک را
عاشق حسن را در برده توان داشتی
از بنم صبح میوزد و نغیر اجمال
که به گرم نظری رگست وادی کدر است

نشب بهلوی روزی و قریب تمام کرد

۲۲ برهنه را بر سر و سامان عیش و قیام
به پس که یک کل میصد هزار دایع
دلی که صاحب و قبی در مراغ کی
مجببیتی که در دوازدهم فراع بجا
برای راع می محو چشم راع کی

حارده دل کن که با آتش مدارا
راه عاشق بر میان معنی در با
از دم جلوت شبنام تنه آتش
نن از خاکست مادل بر با
هر کرا در مرغاری مس بودا
هرمن در قفس می آید که جی با
شعله عمارتی کند هر جا با چار
نازک نوا بر سران کوسر با
از شکش برانود در تر با

کل تلافی من ز یک انتقام گرفت

بصد کنند بنیاد غم جویستند
زمانه لبو بسر کرد و بخت لایب نهاد
شراب جلو بنیان بر جو اس نهاد
قصا سمندش طاکرامش آورد
معاندان بت پندار حمله بسکشند
نصیب محمد لغوش دست از برود
بجاکت بریده راضی نوم نرسم سما
نظری می مطرب کدای خواهد شد

صحنه

در برای بستم راه نام کرد
که می بختن غم سحر لعل نام کرد
که گوش محبت علی علف نام کرد
قدحان مراد کف بهام گرفت
که کار بت شکنی رونق نام کرد
منشی کلب از دل اس نام کرد
که تیغ غمزه در کریم نام کرد
فقر شمر که او عادت کرام گرفت

منشی توقید علایق زرده ما برد
چون توان بود نوزد ساکی خلوة که باغ
جنس از زنده دارا به بارت مشاق
عافان کو حشر شمی بدو عالم میروند
دست کردی محتوی حایل کردم
مخمر بند که از مرسته من شمس است
برده می یدم او بخت که برین بکریب
بهن که مار کش نام از عشق صبری مار

هر که مجنون تو شد سلسله از با برد
مجلس است کل مرغ نقاب برد
نموال دست بر چانه سودا برد
هر کی ما و نقاب از رخ ریا برد
نموال کف می مرغ عشق نقاب برد
ای تشا زاد دل مفلس کی تا برد
شرح سودای ترا سخن رسا برد
اسم از برده بروی آمد و غمنا برد

صلوات

طفل در کرب لظری جو کافر و کسب

بدلت نازک دای در ز سار و شب

پیش شش تو ویرانه و آب و کسب
بحریم دل بیری بود صف نال
کماله ششم شمشیر اراوت شده ایم
در بر اغیار به بندید که دلش با
با بکل مانده اگر کلبی اگر خاری
بتوزاری تو انائی ماذر گرفت
نیم سبیل شده ماندم نظری فموسن

هر طرف راه فدا کوفه و بعد و کسب
عشق حق یار و دهر خمر و دهر و کسب
بش باید مدوی کردن و آب و کسب
شماره باد و سطره شمشیر و کسب
باغ را بر و خرمند و آزار و کسب
موم در بخت عشق تو و فو و کسب
صید در یکدگر افتاده و کسب

آن و هر در که بنده با شمشیر
نای نای کرب با بد که دل خالی کند
هر که از دل درون شاد است و کسب
تا به صد را زره خبر دارم و کسب
خود طراز در آبی و زمار ما و کسب
دل از آن از رده دارم که از کسب
تا غم کردی و نسل الفتم با خود نهاد

هر که میسر و شاد و در بر شمشیر
در نه چون در دل که بهد یاد و کسب
شمع را خلوت بهمانست و کسب
هر که بی کم کرد با نقش لب و کسب
صدی بایست و در هر کام و کسب
خصمی خود میکند هر کس که با و کسب
دو کسب چون تجمانه بند و بر و کسب

خون چشم کاروانی بخت باز مهر
هر که ایوسف بود کالای شمشیر
که بهار آید نظری در رخسار این بامس کو
خاطر مسؤل عاشق را تماشای شمشیر

چو محبت هر چه بودم سوداگر شمر
دین دانش عطر کردم کس بجای شمر
هر عمل را ابرو بچینند در میزان حشر
قیمت چشمم بر ابرو چشمه کوثر شمر
کایت اعمال چون ابرو خرقم را کو
جز رقم بر وصل دادن جاره و کو
از دلم در عشق سوزی ماند و جان شعله
بهر می را سوخت کاشن خاکستر شعله
در دل و درد ما را که تاثیر کرد
بر و مرغی نامه ما را که بال بر بند
شکر که غم مردم شست شکر سار
حال خود هر چند میگفتم دلم باور بند
از دل برورد باغم را نظری شکر کرد
کم دو جرم شد که چشمی تا بدامس بند

باز دل جای کل یواکلی بگو کرد
دیدم ام از گریه آبی تا زرد در جو کرد
خاطر دارم خیال کنو بهار دوستی
صد گلستانم بدید از مرین مو کرد
اگر آن وصل را از درد کال جانیت
ورنه با تارکی سحران نظر خود کرد
ایس لوی و ساز حرفه خست و لب ز
عشق را نام از کم موم از برش مو کرد
خود تو کس بود از بی الفتی او با ناند
عشق تو با شمع با دیمت بگو کرد
دوست الیکن که اچا عا جری تا بکار
اگر جان از جانی کی زور بازو کرد

در مرد و نظری بابت کاری نکرد

بر من زن بد و عا در کار بند و کرد

ای که در دل برد تا نیز فریب
ساختن ممنون دینار و کز حسن
خشمم در شکوه دست لعلی در غمی تو
حرف عاشقی بیانی سکوه دل عام
نیت عالم غمی که از هم هست
مقطر بزم قضا را در ره ازادگی
آن شکارم که لایبی کشش خستم
کار و شوا و نظری که می آید و او

انگلیس یان آورد صفت ماس
از تره های فرمان خدا و او صفت
از زو غلطان کون درخت امان
ای که هرگز نشیما مال نشد و او صفت
هر که بیتی هوای صید ازاد صفت
بشت بودی و کل خسر را و صفت
خشم می آید مر از کس که صبا و صفت
نثار دارند پیرایه صفت و صفت

شهر و بران شهر که مستانه است
خواب را بصدافسون که می بندد
بانگی از غوغا خلوتی می شنوم
از هم شور و محوله و صفت است
بال و برنجه هر که کشتاری هستند
بسراده فروشان که بسجده بروم

هر که صفت می در بدر از راه است
جاد و انرا هم جاکوشی جهان است
بهوشن باجی تا شک جنان است
هر که راجی نوری در لی دیوانه است
اکله ماعده از بزم و و صفت
ما عجب می در ده نهامه است

بنامشای جهان باز نمایم از تو
که خوشتر بدیستم محفل که کنم

آنچه دارم و گران سازم و آن
افاق از همه جا روی پور که ما

در خون دیده کشیده میسم محفل تو
از ابلهانه وصله و ماتک محفل تو
کو یاد دانه رفته بهمال محفل تو
زین پیش نشسته دلایم محفل تو
لی مارانده روی تو از محفل تو
بس جاگدار مکر در محفل تو
خون ترا بقدر نظری خوش محفل تو

زین محبت طلاف که کار دل تو
صبر از دل طلب که در محفل تو
می منم از تو آنچه در آب محفل تو
لی نسبت شاد دل من بادل محفل تو
ورنه کدام کس که دلش محفل تو
بر دانه نشوخته در محفل تو
ای بس که دعوی از طرف محفل تو

اکم صمد نامه ما دید جوابی محفل تو
شمع بی شعله بر دانه و سوادان محفل تو
سینه زین در راه کردید محفل تو
هم جاشوق تو لب نشسته بر آغ محفل تو
کف نای بود بادیم ریش محفل تو
قد می ما دم از منزلت محفل تو

سطری از غیب نامه که کتابی محفل تو
که با نامه روان کرد و عانی محفل تو
قصه بر سر منهار عقابی محفل تو
دم آبی که فرغتم که مشتابی محفل تو
که فزونی بر خارش بر ای محفل تو
در عشق که کنی بحر ای محفل تو

الم

آنست که از دلم برسد بدم
عقد در چند نظری بهوس نظم کنی

خویش تو بهر مشک و کلابی شوی
همچو بس نظم تو بر طرف نظامی شوی

یک که کرم صفت از کفار عیب
مشاطه فراق تو بر جهره ام شوی
خود را بی خیال الوار دیده ام زاده
بر شیب فغان شد از جرم کسی
صیادی گرفته تودانه بطلبند
دانای خوب تو می بنور و
اعیبت عاصی و هنر را کجایم
خور و کنار کوثر و صنوان صحرای
ما کدالت بسند کند قرب او بجوی
کس الکی برود نیز از طفل راه بر
قانون مشکوه چند نظری لولنی

موقوف لب کشادن ما کار عیب
خوابه که گونه رخ عیب
انحنی که قبله کفار عیب
صحیحی که طالع از در و دیوار عیب
در دام هر که که بنبر کار عیب
در ضمن نکلت که نه اسرار عیب
کافخم می خود که جز در عیب
ما و جمال یار که کلزار عیب
سرایه قبول در انکار عیب
شرم از طلب مدار که رما عیب
این نغمه تو باعث از رما عیب

کز دوز صفت هر که مرد عیب
جمال معجز دیدی شرم معجز عیب

کسی که نشسته از قبیله ما
مکوی عدد که در کیش ما در عیب

بخاکسده خری کا کلی که دل نبرد
 بحکم عقل در طری عشق مکن
 نشاط رفته ز دوران بصر سامان
 خاک مراد باز در هر دم چند
 بپای خویش گنجی توان
 هوای وصل کسی که دوا هوای
 که خار شست از شبنمی که بویای
 که راه دور کند در مری که دمای
 که بر معاط آرد ده از نقاص
 نشاط نیست که گنجی همی بکس
 که طی راه فساد ببال عشاق
 در آن دل که محبت بود و مصلحت

عشق مرا زبان حکایت برید
 رازی که در دل است نامدم
 خلد و عاشق و دهر را در دل
 در سینه بخند بر آرم فروزم
 خصم آن جوی نیست که گشتند
 گفتیم که بمنزل مقصود دل برم
 چون مشکل که بر سر راهی رسیدم
 رفتم وره بکینه جالس ناختم
 دیدم و دیدنش زودی بخودی
 ز غمی صد بلاست لطفی فساد چند
 مکتوب بر مهر دم نماند
 کلماتی تا کفایت باع چند
 چشم هر چه می فندارم در دست
 اس غم قطره چون که در میان
 ز سر کش بر و مکار کشید
 بکس چند کام بر سود و نبرد
 نمیشد از طلب که بان کو رسد
 قانع نیست دل رسیدن که رسید
 اس می اگر بخواهد که خد چند
 افزون مکنش باک و دل رسید

چاکه مردم بر آتش جانبار
 بخون اکرت میل است مانع
 جلوتی کو که از مهر حسن چون کوه
 در آرزوی شاد و موم کوسه
 غیر و جو که سدی به بود ارس
 جو میل نفس من از هر ذوق مرا
 صحرای صفت بر نام آمده است
 و عاقلند وقت شهادت و اورا
 ملک شهاب نظری بجای بازی

بگفت کوی زخم مرادمان باز
 می نماند سبیل و در مغن بار
 بروی نیامده راه کاروان باز
 که فروش و چشم مراد کان باز
 که خوان وصل پروست مکان باز
 که کل شکوه در نای بوسان باز
 بتم فدا ده و زارم ارمیان باز
 که ان نیست که در نای بوسان باز
 که چشم کار شناس کاروان باز

زبان طعنه ماکوهر بر بدن
 در گشت گشته ام از درد و صحرای
 خن که خانه زندانان در و آمده
 زین نعلی خوشی تا شاد دم
 بهر و وصل و طالع و طالع که کنم
 زمار زلف تو زمار بر مسال وارم

علاج شکوه عانتی بجز شیندن
 نکند را بر خست قوت سیدین
 شکسته جان و جسد بر بدن
 که جان سپردن از دست لطفین
 دران کی که طلب صبر از میدان
 چاکه محبت بر من در میدان

کرده طبع نظیر غمی سوال از و نشیند

در غل شکفت و قف چیدن

خواهم ای بسای بنم را بسوزی در شکست
روزگار از خاطر چون سل از حساره
بای از پیش آمد کارم لرز لرز شکست
طبع شکردا و عشق اردویم کافر شکست
در رخس آنهی کشدم خاطرش از رده
دید نسیم جبرست حسرت مفرود
میکشم جوان من مثل طرف در صال
دوستان هر که بنیند از عیب دو
در برون در نظری شد هلاک در انتظار

این شکست بر مرغ تو بال و پر شکست
آسمان بر آید چون عود در شکست
در دست اندیشه بازم و بر شکست
تلخی می دادم در شرم از شکست
با دستان وزان شد جناح از شکست
خوابم بکجا ببارم در بکفر شکست
شوق دل تانم ام را برب کوفت شکست
مژده خندیدم کس که مجلس شکست
خاطرم خوش شد اگر می شکست

داند اخلاص را روز فال من آگاه
بخت با کشتن است دعا با محبت
فصلها شد و رتایی ساید عمر ما
نشست دل صدره کشودم برده کاشی
چست جوئی صلا این ندی بطلان

در دلش ره دارم و بر تمام راه
کهرای شوق را جذبه یک گاه
کشتی مار از سیر سال و نمیب
کویا بکاش و مرا این حد یک ماه
ذوق از بروز با ای شده کوتاه

خاطر و دلان

خاطر دوان کین دستان در عهد تو
عرض حال عجز دارد بخلو لکاد قرب
بش ازین جهان تارها اراک مستقیم
که نظری کوه از بر مرتب دارد مرغ

انجان برسد که دلهارا بر امان
جودهای من که او موصول در نگاش
حرف تلخی بکونک هرست کا کسب
عیت صاحت که پوشانیده دولست

این شش خیل که کلان اسیر با کعبیت
دلی شان جوار بکلار میسرود
برباد داد و ده خسارتا در
می بندم بخون و غی اور و باد
کف می کشد زلف میگردش کسی
بایم پیش از سرای کو عین سرود
آن ابرو که کشید کمان از خانه کاس
از کف بغد و من دست میزدیم
کیرم میست کند انکار گشتنم
کرد و لو کشی و مردن کناه من
چون بگذرد نظری خونی کفی بخش

وین قبل که کج شد کلاه طرف
تاب ز کس که ورق کلاه
لخت در کج کس که وصل بکا کعب
کس که نهائی تلخ ز زهر کلاه میت
کلان زلف در هم از اندر و داهیت
یاران جزو هید که اسیر کلاه کعب
و غی گرفت کس که در ناه کعبیت
دسته ام که کوشه خمی که کعب
ان غره جویس سیار که کعب
و بدین علات و خم کرد کلاه کعب
خلق معن کنند که ای او حواد

هر نفس سبیدان مرهای در آرس
محمود را اگر چه جهان بر بخت
نه را جز بود از رخ شا پر افکند
بند تمام حسن نکویی محبت
معذورم و معصوب و حکم خسته مانده ام
در عشق هر که زان ترس غمزه تر
عاشق و فانی و معشوق و کشتی
دایم کجاشی بکین که نشسته است
کو غمزه شکلی شود و کویار و کینه درز
مارا به احتیاج اثر با وجود و
یار از غمزه و نطری بخود سیر

در مرغ بر چاره اسن زرس
جای پیش ز کونه چشم ایام نیست
بکمش سوی فراخ خط و طار است
جود القات حاصل از چشم و بار
در عرصه پریم که بخت بهار است
سلطان سن دار که از حقار است
حسن از حجاب خالی و غنی از سار است
آن طاقی ابر و از کوه نشسته بار است
یک شوی بی از شمع عاشق زوار است
جایی که جلوه کرد معصیت و عیار است
بجارد دل که بچکشتن طار است

عشق را کام بعد دل خود کام تو
دیدم ام ذوق سال و فاف و حرف
اتشتم در سر سائل که تدر بر زدی
آخوای در درانی که نام نه کلی
بی که بند و دمی بسته خند شود

صبح امید شوب وصل در ایام تو
نام خوابانیم شب همین نام تو
یکسر مو جوهر صیقل که آب درام تو
هیچ دلم که برورده که کام تو
کوشش هر پند که محرم سحام تو

بر سر دلی صفتی
مندی شفته از راه میده ام پست
انگیزان بخورد صید تو از دست
دارد غفل می محبتان دومی
بش دوستی از خوش نظری

بیک جای رسد و رسید
که خوشم خبر از دست و شام
جان گسرت و دانه غری که در دام
کلیس مرغی که ناکه که بکام
که را غازی که مانده بر انجام

بکجا میروی صای تو ای ماه کجاست
باد شکم برد از بزم کالی پروان
انچه دیدم رضا خذرو ناداری بود
جوم می صفت فادری دل پر جم
اهل محشر همه محمود بگو لا که حسن
برد جو تو برون یا در اندل خصم
می برد بر سر راه تو نظری را شوی

شک کار و ریکا صحت طاه کجاست
که ندانم کجا میروم و راه کجاست
مژده آه سحر و ناله جان کجاست
کبریا را سر و کوفتم از آه کجاست
برشش خوشتر و جوی کجا کجاست
بسکه کوسف و در بی کجا کجاست
ورنه از آمدن و رفتن آگاه کجاست

هر که معنی نیندازد دل کهار
خاک را کوئی بری کس را دست
سحر چشم بت بکارت عای برهن

نیک عارف که خود ساق و جود
نشدند هر کل که در پایانش چار
کبر تر ماری که بند در میان زمار

تو به ششیا رسویند میکرد قبول
مستی و شاد بستی هر روز مندی و نشاط
بششای گرم و سرد روزگار افشا ده ام
اندکی ناله شب بل از می بایست
مردم از شرمندگی چشید با نه کسی
مجلس افروشد نظری ل خود با و کلو

تا ننوشتمی مرا یا رای و شععار
کار کار یک رشت یک کار مرس
سایه و پرانه دم البستی و تو از شب
اکه شب می شیند شب هر مرس
مردم از دور نیا می گویم مرس
هر نفس بر می هر دم صحبتی در کار مرس

بشش خشمی در سده دهاست هست
آه از آن چشم و عاقل که به چشم زدن
به حجاب تو دهم جان که کشتی سرده بد
نمکس کوردم که لکاهی کنی
در طس کردی که دل چون بر کلفت
بآب و لاله ملک سیرت بوسه بخی
ساقی حسی و خوابان جهان رسویند
عهدا بنده ری از تو درین دوران
بر خوار عرو جوانی که نظر کاتب روز

جلوه کجا و صد پند لود جلوه کفایت
بارماند دو جهان شود لطف از کفایت
کرد و دین مرکان و حرم سبیت
یوسف صرا که بگذرد از پیش هست
از غنای نقصی بنده رخ چون مریست
کلک تقدیر بخنده شربت کفایت
شاه جوانی و باشد دل جانها سبیت
جای دارد که ولی عهد کند یا و شربت
بدعا دارد از سبب نظر از کفایت

دای دل در عشق فرومندان که هست
خنده بر عالم فزون کردی به کس ناک
زخم بکاغم باب زکری می شود
عشق از یک جفت بکاغم تا یار کرد
جان فیل و مهر نخل عمر آبی ندارد
ترک شخصی کی که دار خوی فنی روزگار
عجیب و فسون زلیکا کار در یوسف
عشرت دل سکی ماورس گلشن است
از حجاب شیب نظری ده بر یاد درخت

گشت دوزخ شری زلیکا سودا هست
هر که از لطف بجوی مکت بهما فلند
حسن در پرده نهاد بود که نقد و جها
کام اران ماف زلیکا که جود و صف
ایلی تربتم خضر و جود احباب
سرمد در چشم بلا عمره بی بالین کرد
نخل میوند تو مهر نخل نظری بر کنند

لاله این باغ نبردان غمندان که هست
در این خون لافشردن غمندان که هست
هر که تیر و خور و مردن غمندان که هست
صبر بیدل حمله آوردن غمندان که هست
کاشتش دانسته بروردن غمندان که هست
نفس تا زرده ارزدن غمندان که هست
هر که دل در جنت دل بردن غمندان که هست
بخش برک عشق کس غمندان که هست
بارسا آدب مخورن غمندان که هست

شوقا مکتبی فتنه زبانی غمندان که هست
خنده شکی مکت سودا بصیرت غمندان که هست
عشق از کسید برک کرمی سودا غمندان که هست
اول اسباب تعلی هم در غمندان که هست
عشق تا بر کل من تحم تما غمندان که هست
باو در کام هوا کس نهلا غمندان که هست
در نفس تحم لوی عشق تو بر جالس غمندان که هست

رفتی بزم غیر مومانی کورب
الکون الودشده نلو کویت بدم
هم صحت ز قشدهی از عرو حسن
مازل متغی سیه الکا ر حلیکینند
زندگی که میفروشش ندادش در می
بردارن کورنک حیا با دوسوس
با کا و کا و عمده نظری اثر عامد

ناموس یک پیلد ز یک نامی کورب
در شهر صد حکایت بدنامی کورب
نام خوشی در سر خود کامی کورب
هر جا حدیث نک استرخانی کورب
مشهور خاص عام هم جامی کورب
نرمی که بود در سینه جامی کورب
فراع نشی که خوشی انشای کورب

برده برداشته ام زعم بهائی جنب
زان ضعفان که وفادار نیستی بر
مر سمان سخن کردن از جمع کورب
بس خوام ز کمر کمرای نشناسد
کشته اربس هم فساد کفن بوانی
بیچ دل راستم خانه مجروح نکرد
پنجکس را سرو پای نزد ایام کما
بر عقل طلبی نیست لایرم برون
چشم برص نظری نمر خوان دارند

زبان میرود ام و در کربانی جنب
قصصی خند بجا مانده و زندانی جنب
بهلوی من نشاند ریشانی جنب
مانده ام از ده عار زده و برانی جنب
فکر خوشه فساد کس و عروانی جنب
که لعل تو بدانی بحس بکدانی جنب
پشت وشتی مکریدیم بر مدالی جنب
حمده اعلی کل ای مادیر دامالی جنب
کار در برش که او نشسته طالی جنب

دشمن سود دل و سینه بر آتم دادند
تا که در دم بهمان شوهر محو شوم گردند
در دو صافی غم و شادی کجا از آتشی
ببارد باره طرز غیرت خوش شد
گر سینه دیده ترا از فلک کفایت بودم
تا بمقتصد سپرم کشتی شهابان را
آخرم ششم بر رخ نظری رده است

سر جو شمع بهر یزدند و جیاتم دادند
گر که در دم بشکری خنده نهادم دادند
تا خم و کجده بر عشق بر آتم دادند
که کجی بودم از آن شش شب آتم دادند
خواجسته شدم که از آن حسن رکام دادند
از خضر محبت و از نوح بجایم دادند
کس دادند که به عالی در جام دادند

کلز از لبه آمد و باز از حسن شد
تا جبهه کشادم که از آن مایه بر آم
هر فصل که میجو کشید و شمش جاند
از طمعت شمش بر رخ حوسای کند
بزرگوار تر از باد و تلخ محبت
الفقه ده بر آن و صواب صوری
تا که شوم صوم و فای هر دو غریبند
تا به منور شک خودم کار خراب

کوشش ستم کس محو غزلخواهی من شد
دیدم که صبا تا صدمه صدمه صدمه
آه ز زانوش ز دل و مهر دهن شد
هر چند که در بند پرو بالی دی شد
عشقی که بر وسال گذر کرد کس شد
مخموری می تو به ده و تو به شک شد
عاشق نشنیدم که غریب بطن شد
هر جا که شدم در بی و بیانی من شد

بهر زخم که بر دوش زایم نظری

شمع را زنده دل و دشت را افروشد
شبح کشتن سحر و سحر کوتاه بماند
غزلت را بر سر آید سخن معذور است
خلعت و مهر باندازه حال الکوی است
که از یک خنای بود با لطف جهان
سجودینار که در بای کرمان افروشد
نکون آمده نرسید که امثال گذشت
نقش رخسار تو بر صحن جانست رقم
شادان گونه خشنی بنظری دانه

دوقتی زنی نژاد که صد نور و نور شد
این ستمهای تازه در جان همداس
بازای چه رفتند درخت امید را
به سوده بگذرد که افتست نشسته ام
به سوا منم و کز تو صد بار در دلم

فی جاک کرمی روی جیب کشد

روز غریب همه در خواب و تحار افروشد
چو کلکین و نزاع سرخار افروشد
کلن باز آمد بر دنده و بهار افروشد
جوج را بزم رستم فرشته افروشد
سروستی نغمه نایم و نگار افروشد
کس نکفت از دستم و نگار افروشد
غم اینده همان بود که مار افروشد
برده بر یکطرف انداز که کار افروشد
هر چه دل صیدی کردش کار افروشد

بل باکی از مذاق خم می ببرد شد
عفتا برو کار کسی نام برد شد
مسال شمع کوفتند و غم غم
نیکاروان و مردی جلوه کرد شد
رفی و آمدی که کسی را خبر شد

دستار با کینج کرده در کلو شود
شب زنده دارد با شش که تا پیر برایش
در صید اگر شود حضور استان کند
بس نغمه با کوشش نظری بهوش کشد

خم را که خشت میکند باغ سر نشد
پیدا بود و بکده ز روزه بر نشد
هر که که ای کوی معان مجتهد شد
در از درون بسبب پرل در نشد

تا صمدی از در و از آبله دارد
کس خسته نبوغ خست سر چشمه حیوان
ناید که شود جلوه کر از غیب جالی
مغشوقه جمیل است غنورانه بگویم
شوری بنوعی کند در همه صحرا
در پاشش نمی آید و در ظرف نکند
فانرج نشوم که نفس از بندگی عشق
بی باده کمستی بی نغمه کم فو
چون کفش با کعبه بسجده خفت

می آید اران کوئی رفس کله دارد
کا بهی کذری خضر سرس مرحله دارد
چشم همه کس برده ایس قافله دارد
مجنون کسب الیسی اس سلسله دارد
دیوانه که آهوی زمان در کله دارد
صد گونه الطایر که حوصله دارد
شکرانه و صنی که کمنه مافله دارد
اینک می و نی که که اشعله دارد
شعری که کفشت نظری صله دارد

کمال عاشقی جلالی دیدار می آرد
نه شکست و نه فروشان شکست نازک

جوانش دیری نماند بر بار می آرد
فرحش غنا از سر باز می آرد

تو در خواست تقضا بنده ای که فوری شود زنی	به تخت ادر بندگی افسار دیوار می
بهند خط جمال یا رسودا عجیب کرده	همه قفس را و پای برده و الکا می
مسما علی می خیار و بلند و عالم فاش	موجده بی که با هم مصحف و زما می
مبارک لال صبح دولت دیدار میور	که در سبب بای حکم خفته را و کار می
ز خود پنهان چه میجویی موی خود را	که آب خفیه را حاجت شود زما می
نظر مرا از ششهای در دود و دم	که چون حکم بصرت بر سر افسار می
چون ابر بهاری بر سرمه فلک شد	بر هر برو بوم که نظر کو و حسن شد
چون شمع که شد در بهر روانه بافتش	و بسوزی او عیش جان بازی می شد
میجو است شود قائل نظم سلاکت	صد بایش است آمد و بر اوج سخن شد
بی جام هم می کشی و بی بود هم	انظم من این مغان رسم کس شد
تسکینیت که از پی نظم کار برآمد	انرا که دلیل اصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را از ابرو بهار است	هم خاک کستان شد و هم خار سخن شد
از مار و دود مار و نم یا و عجب	از در تنگ من اسال غریبی بوطن شد
بر خاکد رشتن می نهیدان تر کس	لطیفیت که کافور تن عطر کفن شد
مکان نظری نخر اندوه نظری	نویخته حوران حمیت حور شد

ایضاح نهو برکی حاصل نشد نظری

لبث سه بادکشی کرکره برنیش

از کرکته های خوش مستی بجا میخورد
چو در روز قیامت کسی حیرت کند
میباید فایم جلوه در کار میجویم
چراغ اصل عشق را بطله می شود روشن
زین محو تصور کردن یارم مسدود
سنگ او یک ذره فی سبب میجوید
ز رخ قطره در فیه چو چشم صاف
بر دنیا و دین خواهی شکری بر خور
مگر کای نظری میکند از امکاها

کره که ابروان بخیر و مستانه میخورد
شبه ز کس او از حد دیوانه میخورد
مهم در باقم تا به ششام غایب میخورد
نفسه زره که روزی بر او میخورد
که در کائنات به می آید که ابرو تا میخورد
یکی دیوانه میگرد یکی فراره میخورد
شب احوال کند و فضا را فضا میخورد
کون لب من صد خرمی رنجه میخورد
چون از سه دیوانه را میخورد

در غمت که بچو بهما آید
بر نامه ام محمد که شعله خاطر آن
مسلم صلوات که کلمتی بری
نیشکر آن کجای محو زدن دست
جانی و صد گشته مرکان به مسکرم

بر من مبارک اندکرم مغر جان خود
موز کفتم کشد فی اندر بنا خود
زانی می که در محبت هم دوستان خود
کافران و کافران رسیده مبارک خود
این تیر تا تمام اگر بر نشن جوید

۳۲

خشم نواز شد بگر در کس تب
از امکان کای رسیدند و ما همان
هر جا طلیب بر نظری طاعت

ترسم که خام شود این کوهستان جزیره
زان راه روان که کرد پس کاروان
کی طبلان مست غم شبان حورند

مجلس جوهر کست تا شام عا رسید
دلالت عشق بود خریدار دوستی
بال و بر از درازی منزل سوختم
که کبر هم تیر شب از جوابم
آهوست مهر عشق و زکری با خود
بعد از هر از سعی تو اب مجاهدت
مادامی که هست از منم غم الهی
رحمی ناهستی ما را عام کن
مشکل عنان ناله نظری لولان کو

در بزم چون نماند کسی با ما رسید
خود را فرو ختم خود سودا با ما رسید
بنام بی نیازی عنقا با ما رسید
عشق تو شور که در غوغا با ما رسید
اندوخت مهر جگر در لعل با ما رسید
ز مار و پست بپای با ما رسید
شد عام اینجا که تن با ما رسید
زان راه که یک صبا با ما رسید
بد و بهار و کشت صحرای با ما رسید

هر چه سلسله از پای صبا بکشند
در دمانا فتنه سرفتن نامر کجا
کارم از زلف کرده که یو بچیده برکت

گر کشاوشن که می از دل تابکشند
بسیلا از زمین راه تو کشند
سری نشسته اند ام که تابکشند

افزادگی

آخر آن کل کدوی کلکستان کی
برسم فتاد و دل دیده برادرها
هر کجا فتنه آن چشم سید در کاست
سران دایره نمیب ولی مترسم
که گیتی نه برم نظری آن فرم را

غیمتوان بگردانم این مقام کشد
زمانه بکینف هم از خود کند
منز نقش چشم دادم مادرم
مرا فرب نبرد از در خانه جادو
ناله با ده و حیفم ز جام و نغمه کو
شراب و در جردان اتفاق می گرفت
جبهای مری بجای شراب طره حور
جنان نزار فتادم معشوق نم نظر
بساط عین و عقل و شوق برینند

رشتگی بمن کنی ادای نمی رسد

چشم ز کس برده با صبا کشند
تا عهد عقد کهر روی بکشد
کهر باشد که ز با نوا بد عا کشند
چشم از خویش نه مندر جو کشند
مطربانم که از بند قیاب کشند

که دایره زهر بطفلی مرا بکشد
بهر که دادم و دارم بشکست
قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشند
عنان خاص گرفت و کند عا کشند
که کارم از حق از حق مطربانم
که کلال رسید و کهر ارم کشند
فرشته را فلک میتوان بد کشند
که سایه از سر کویم بر بزم کشند
و که نظری بی طرف یکد و جام کشند

صد جای که مقام کند تا می رسد

من در درار کلی ای بود موختم
در راد تو سمال صبا در ترددند
کز ز بگینی قفسم را نمی نهی
کفتم که نفاسم که غنایب
جنسی که بازه شد ملاهمه
زاهد ز سرشته صوفی چه اکست
بازیکه تو مجموع موسی بپاداد
ای جان بسی در دلفری غنود

خونم از بر خاکت نفیض جهان شود
کرمی اهل محبت از دم کرم منب
شور نمی را بر زخم جگر و ساق
بازوی مادل فرشته را کندی در
بنت بازن بر سوسا که هوا می
بجکس وی تیر کرب جمعیت کرد
داروی غم که مستانه میشد برین
بند و توان کرد ما ازاد کار اجمهر

بروانه خون بجز صده آن اجمهر
تا بگو کرد ای که به بیت اطلال
عایی به که ناله گوش حسن
ای کاشک عکس کل یحی تسم
دست جنون مباد بای پر می
در شب و چشم صم بر هم
در کس کس کس کس کس کس
مرک مکر بداد دل رسی

خاکم از برین در برون ریزی برین
ناله ام تا نشود طبع و جان کی شود
چون کله در پیش اید و رکدان کی
هر چه در دست رسد در دی کرد
تا به خود نشکند کاف و مسلمان کی
بر سر کو تا بخوابد دل ساکن شود
انهم اکیفیت افشا و دست برین
جنس بسیار که با بسایه از آن شود

تسکدستی چون کوی باطل طریق دوست

ایجان نو ما و دهر را فراوان کی شود

هوای کوی او آوار دام را خانه بسیار
صلاح عشق شد که در نفس انکار با نام
قلع را حیا را و سوس خورشید میوم
بنامی زین جان میکنم از هم حساستی
دل از درد قبولی کس خستد خوشناری
جو کجاست از بازی غریب کس طفلی
کلی از نرم خون کجا کجا سحر طیر را

فنون او بدر را از سر کجا بسیار
محبت کعبه را ویران کند کجا بسیار
کرده فرانه نذرانه میار در کرم دلوار
که کاه بی حرکت ز زلف کفاری ساه
که شب کج کجی و زبا و مرا بسیار
ز زلفم درم می با قدر عالم بسیار
اکثری ترست لای به کجا بسیار

جو بویان خورشید از هر در خانه بسیار
جو بر باد و دردم دشمن خورناست
در شمس خیل در خیل و حرکت کشته خشی
بخشتم کم بنام دید خور زبرد سنا را
بحر طاعت حسن در خفا کدر و خری
به نام تو هانزی با کوه و ابر و نور
مباد و کس با نام کم اگر خستاده ام کمی

جو خط کل و طبع لایب و دایه بسیار
مبارک بی تو اندم که با و بسیار
فنون طار و از اوجم غنا بسیار
فلک صمد جاسم کل میکند کجا بسیار
بری داکو نشسته و برانده ام دیوار بسیار
کلمه باغ و کاشی کاش کل در بسیار
که شکر خنده دانه نقل صمد کجا بسیار

نظری از چشم جنون و ناسای

و نمندوری مردم مردم فرامی یاد

آتش چمن ز کربان نازده و تر بود
می بست کت رشته جان زین ناخن
در زیر لیم کاه طرک مفرقه می سخت
تا دور نخل و کله مقصود اجاست
او کثرت آمدن در دجالی
و در بهشتی قدح چشمی در
کفم بدعای سحری صلواتی
قاصد حکم و خصلت بنام و به نامه
بگذشت کرامان بودی خاک نظری

بر هر رخسار مفرقه لطیفی رجب بود
صد لاله استخوان کاشته در سینه و بود
بر دور خوش کاه هموس حلقه می بود
در پیر من نامه هم خوش اثر بود
پیرایه خواجیم به شنب برور بود
تا کوشش و کرم نظر بر کرم بود
به هوش شدم بوی تو با باد سحر بود
دل بود همان خوش که امید ضر بود
بیش به ملاوت دعا بار سبزه

با آنکه ز خورشید لم خور کنجند
بر وای بهشتی کند بافتنی
او که درین غنچه است و تیغ سازند
سلطان و کلاه در می نه جور شد
ما با به محل است عجز از آن بسند

در دیدن نقش من از دور کنجند
که عیش نخل و کله او نور کنجند
در حلقه مانوک مغفور کنجند
در حلقه مانوک مغفور کنجند
هر دل که در و نامه جور کنجند

با در روش در که در باخی خطا
اگرست نه درم فزن حسن نظری

در شبیان با رو بال بهار رسید
بیل میشو که ناله بیوسان
کس با جرای بیل و پروانه جل نکرد
با غره ای معالیه پیش از لب بود
هر کس بقدر طاق حدیث غیش
شب خنده برضاعت و دیش روی
اگر در تخم غیش و یفان در سرم
از ار از جرج سکا کاه رود
می ده که و وقت منسوری و صلح
کس در جفا طوی رضا را بر نبرد

با جام فتنه را هر که در شور آورد
حجم در دست خاک من کورید

در شمع غلط کوه مقصود کنج
ز آنست که دیوانه معر کج
کس فوق و هوس در سر محو کند

هر چهار سینه سینه دولت را رسید
کلبش در صورت و نغمه نشو ما رسید
کلبش با در هر که با بی با جرای رسید
جز بی بی بود که رحم ملا رسید
این بقدر ضربه با بی را رسید
صد کاروانی شکری بی نور ما رسید
لذت شد از طعام و خوشم که رسید
مرحمت که در جم دل از شای رسید
طرف بقا بقدر یک صبا رسید
در جرم که کار نظری کجا رسید

بر سر راهی ملا از هر طرف آورد
حرمی حاصل کنم کردانه مو آورد

آنکه تمام زندگان شمع بالینم نشد
عشق تو نصف هم خوشی است که کس
نه بدی بکنایه سوا می باشد بکنایه
حسن کل بقی بسمان زده کنون شایع
مجلس عشق از فروع من طری روی

کی بس از مرکم جراحی بر سر کور آورد
خلعت سلطان برای مغلس عور آورد
عشق و ایم بر سر بار دستور آورد
بلبل پرنده نمرود و رخور آورد
موسی از هر دایم آتش طور آورد

هموس بر دانه است بگرد و دو مس کرد
ز کاوشهای مرکان تو بفریاده داد
دل را از دق و تپش که دادم از دوش
لو که هم ندی سودای از دای ز ناله
دری تو علم بجای عشق بر چو بندم
کس این عهد ایها سنت کجا کوید
بشعشک کاهای سوزی خود بخوان نظیر را

نظر خست لای دل غبار آلود مس کرد
که که سویم تائب بحر خون آلود مس کرد
در تابان ذوق دستم بر سوز مس کرد
هر سه بایه دنیا و دنی بود مس کرد
نه نیست که در هر کم دلت خوش مس کرد
که عاشق بخت از مهر و فام مس کرد
جوانی دیده از وصال آلود مس کرد

کمی که وقت علاج دماغ می باشد
مقدم نیست خود خاک که می آید
ز نور عزم که کار عقل مگر نشد

نیست درین و نافه درختی باشد
نبش بر لب که به شکلی باشد
جو صفی که سیلانیش از سر باشد

منو خوش مقدمه که مرغ ریخته است
منو کز کس که نهال ادا را بطول بخود
جو در دام بلوای تو کم ماند ایست
ز بس که جام رشوق تو نازد باره کنم
توان ز نامه من شکست ایست
ز نامه بس کنم زانکه کم رسد ایست
چو شاخ گل همه مرغان سرده که خوش بود

خط کبیر که منو ل جوس باشد
ز بس غرمتش آغز به از وطن باشد
که دور کردی من رشک بچس باشد
بهر جویست نهم خاک بر من باشد
عیار سوزی ما دازد سخن باشد
برای درخت که مرغی صفر دل باشد
که طبعی جوفری در من جیس باشد

آنکه قول تو خردار نباشد
از قیمت یوسف نشود بیکه موی
کویا تو بروی مبروکی است و گرنی
از کس مخمور تو در بهتر و بایست
وز جادوی من تو در پیش حالت
غم یاری و کشت سر کیم که ای غم
ان شعله که افتد بختی خوار عشق
باد در تو ز کس کند با و نظری

در سبک بهیچ دلش یار باشد
بهر خند خردار بهار ساز باشد
جان و ادل کس این همه شوار باشد
برای رو و منت نه و پیدار باشد
بر خاک طبعه صید و کرم ساز باشد
که از تو بود چون ز من عار باشد
هر موهنت ز منشا و جز دار باشد
بر وانه که سوزد گلش کار باشد

دوشنبه مردی لاله را آورد
مسال و کسب صلاح و دم زهرم
من نوزده ماه و ده سال که کافر
مستانه مرا راه داد از لاله بی غش
هرگز نزارده ما بکشت با خورد
بگو که ما هر که در ضلوت ما زد
تو بیک جویمند و هر که که شتی
بس صلح زد بر سر افلاک نظری

مخاطم که کشت و دوست شتی
جوخانه کشتیست عمارت بنیاد
مخ کشتیست مضطرب ز دست
در اشتیاق تو جزدان صم صم کفتم
را بهیم زلو کفتم تو اندوادی
کشته برود و یار و یار و یار
مسازنده و کز کز کز کز کز کز

کلاه و زهرم مرغ ز نظر او بر آورد
ز ملک می رو کل پیر بر آورد
بت از او خانه خمار بر آورد
بس شج که از عرقه و زمار بر آورد
صد ز ملک کل از کشته و مستی بر آورد
ما از سر ابرو و دیوار بر آورد
جولانی تو طاهر و زلفت بر آورد
کین صبح طرب داشت بر آورد

دو دل جوش و شکر و دوست شتی
ز هر طرف که شتی و زیند و زیند
جوان دید و غمی داشت بر روی شتی
که سر از خود را هر دو بر شتی
کمند با و سرمی و حبش شتی
که کل طول ازین بطلان کشت شتی
لب طول نظری که وقت شتی

ای کعبه را بنا نه بیاطل نهاده اند
درمانده گشته است درین کار و باطل
زین کل چه دیده اند که طالع غرض
قلزم بشوز رفته و کمالی گشته تلخ
آه ای چه دوستی که سرهای یکدیگر
خوارم کن که رکنی است روحی را
بر هر که هوشیار بود و پیرافش کن
بنمای رخ که تمام کنشاه چیده اند
کردن بسبب تیغ نظری که خاستن

بول رشوق تو چون ناله در میان آید
میست درخ شوقم که کجوش آید
تیغ عشق بر دم جان که میست مرا
کجاست ناله مرغ چمن که کل شب
چنان فسانه بلبل هم بدر درش
سراز احوالت خزان شمع چو لی با
نموده زوصال تو و غایتش هست

بس معنی جمال درین کل نهاده اند
هر سو هنر از عقد مشکلی نهاده اند
از پنج راه با میسر نهاده اند
زین آب زند که کباب نهاده اند
خوشای بروده در ره قاتل نهاده اند
با خون همدست معانی نهاده اند
مستال قدم بنرم تو عاقل نهاده اند
نشان که خوانی بر عورت نهاده اند
بر سر کلاه مردم غافل نهاده اند

اجابت از در و باجم بستای آید
نزار ذره بروانه در سماع آید
انامیست که خود بر سماع آید
خضای رود که کز انبی و دواع آید
سرست آنکه ندوی گلشن صدای آید
که میزد که میطبع کوش مطایع آید
که درده در نظر از هستی شماع آید

بصیر داد نظری قسار فرمان ده

کس من نیست که پیش نظر دل بود
دولتی بود که مردم بهنگام دواغ
راه پیکانی پیش نزاری که کسی
صبر دادیم که این نعمت عشق از سر غیر
قصه ما بعرزان وطن جواد کعب
نکوی دوستی آرد بدل دشمن و
جستجاری نو کردیم که رسد جو خوری
مرد عاشق نه بد دل تماشای جهان
مرد از آن نظری کسی عارم باد

بزم مست غم بار ما ندارد

ما جسمه خون کینم کلون

چون غم ز سر سینه رویم

کس بوی نکرده کل که دشمن

ما حربه سیکینم بسیار

که غم بیست و هجران با خراج آید

غایت دیده نکرد در مقابل رود

آن قدر زنده نماندیم که محمل رود

بدلیل روی کردن منزل رود

همچون کل ارگردن عامل رود

هر که تحت ازین لطمه سهل رود

همچو سر زدنش خود کل رود

قطره خون کدازند که سهل رود

آن دهکده بطار که غسل رود

زبان آید از انم کله کردل رود

عیش تو عیار ما ندارد

مشاط کفار ما ندارد

غم ابرو بهر ما ندارد

زخم سحر ما ندارد

مطرب سحر کار ما ندارد

عینہ بعیب با ست کوما	عیب آئینه دار ندارد
لی نام و نشان خوش مرغی	کوناله زار ما ندارد
هر نامه که دل میکند خون	بنجام و یار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدم	شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال دارد کسب	زنک غم یاد ما ندارد
کردون مهر و مهر دار و اما	نقدی بعیب را ندارد
خونابه کشم با نظری	می عشرت کار ما ندارد

میان صیدم که کس را نظر حال من افتد	ز بس زخم دلم کار نیست در حال من افتد
نیکبخت خوش آنکه از منزل بروی	نکاهت بنسج جبارک حال من افتد
نیم مرغی که بس تو از به صید من کردن	ز بسستم که از بال مرغی من افتد
از آن بزم که هر که عهد در پیش جرح آید	ز دوران ماه من ماند ز کوشش من
بزن در ماه نام این محبت را که مرقی	که می رسم ملک خشم بر حال من
بغافل خون جو دشمن از سوال خسر من خشم	که در تر مندی می رسم از احوال من
کم گنج که به دست در مجلس نخواهد شد	که در ایم بند حیرت مر زمان لال من
بزان دان کونه چشم که از عالم جهان ارم	که در پرشای غم قبله مال من
بسی شوق می را در نظری کعبه می رسم	تیش ما که ز طای اشوق استصال

فلک مزدور ایمای تو باشد	نوازد هر کراری تو باشد
بدل تکی کنم خوش دل همیشه	که تنها جای غمهای تو باشد
نماز ارم ز خود سرگز دلی را	که ترسم دروهای تو باشد
شود مجروح مغر اسواغ	سزای جو در بای تو باشد
می کشد غمگی در شور آرد	کلاه کار افزای تو باشد
حقی که خود بار بجه سازد	عتاب کرب و فمای تو باشد
نهایت منت طمار دلی را	که مضمون تنای تو باشد
کدورت میکش کج سینه را	که درش بر تماشای تو باشد
کل صد رنگ می روید از آن خاک	که روی نوش صهبای تو باشد
سحر که هر که پیش از جواب جز	حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم بغداد بر دست دارند	بیازاری که سودای تو باشد
نظری زندگی در درد دل جوی	که درد موسیای تو باشد

غمان دل ز خود رایی بر مادم نگذارد	بنام گاندن دانم نام مظلوم مرد دارد
دل دوانم را کین در ویرانم افکند	که ای شمشیری با جمال بادش دارد
جو که بد کرد مجذوبی به سحر جاد	کسی که عشق کرده شدم بیرون کند دارد

مرا که هست که می دماغ از لای او
تجایی جای هست هر جا که ذوقی هست
فقر را که شبها تنگ که از شش او
حقایق نهایی عهد دوستی را که دام از
همان بهتر که بکشتی سر زده دل مارا
حاکم می کلین نویسد شکوه از غم
ششون غم از جادری آرد و نظر را

جایب جوش دریا مادر خود را که دارد
ممان شود که می آورد و کوفت بچه دارد
جنان جواب که کوی تنگ که بر جوشیده
جویندوی که هر سوختی نسیم که دارد
که خوف جرحین منامه تبه دارد
اگر شج طایلی بیسی مادر که دارد
رنگی که آه شست سلطان مخلص

ناوک غم جان شهادت سید که جوشن
سینه جرحی دارم که از اندود را
بش نشسته که خنداکم نامش
یکت جاز بود که راست و صد عالم
شست غمهای می بهار دار و خلق را
من هم از فریاد خود و اندوده میگردم و یک
بسی کوی تو جاده تن بر جانی تنگ شده
و وصل اگر خواهی نظری سوی راهم آید

عشق می طیس که دودل اگر آهش شود
تا بنزد یک لب آه چند شمشیر شود
سر تاریکی نهادم باهی روشن شود
غم غم دارم که اجابت با دعا و شمس شود
هر که در سوز و جوی نام آید روغن کف
که به بندم لب افغان سیم رور شود
که کویان را بدوزم پاک دردمی شود
و عشق این چراغ وادی می شود

هرگز نبود و کل دل مخزون نمرد
عشق از جهان بردن از جان که سبب
مردن کجا بگویم نوکل سیده اند
از رحم عشق درین هر شکسته است
لذت خوب میروند و شادی تعلی
در حرف تلخ نوش لبان صد و صید است
مرغان نیست از غم دل جوار است
ازین کردند در در مقصود حاتم
انرا که گوش دل شنود ناله است
راه و فایز تو و عشق بسند شد
بوی نسیم فقر نظری شنیده است

سازم آن می نیک الو که بیغم باشد
نیست حبت الم بکله از آن مکن
هر شمع عشق با فسون نوی بند و حوا
شرح سودای در در اسرار طلب
دیدی ذره در غیب که عاشق مالد

مار از خال غمزه بیرون نمرد
کار و فایزش با فسون میزد
یکدل رسید به میت که در خون نمرد
از خون مایه است که چون نمرد
در هر دلی که او بشنود نمرد
کو تا به بین ز لفظ مضمون میزد
شبست کس خوش بهامون میزد
اکتم ز افعال بگردون نمرد
عاشق درین پیش فطالون نمرد
در لبت نام در سر مجنون نمرد
از ره بهاج و حبت فریادون نمرد

امکنم مشک در آن حقه که مرهم باشد
غم از آن خانه کنم و ام که نام باشد
کاکای شش شود نند جو حکم باشد
کار نیست که چون لطف تو در هم باشد
کم بقا تر ز خورشید جو شمع باشد

هر کی از تو

هر کسی از لوت فی جهان میگوید
هرگز از نخل بری کسی تر نشخورد
نیغ از لعل مجرب بود و شیره ما
نمکند بند و مجبور کنایه ای اما
که ملائک ز سر سرمد و جانب ایند
از تماکت حله کیهنای نظری در وصل

کس ندیدم که در بزم و محرم باشد
تحم اس مهربان در دل ادم باشد
جو رو پیدا و بران غمره مسلم باشد
ادب است که درش تو علم باشد
زلف اکف ندر هر کس حاتم باشد
عشق جوان ابرو و پیش کم باشد

کسی که تشنه و صلیب کوری سازد
کله بخشی و سر بازی ترش عشق میارد
بندای زین طعم است از آب جگر
عجب آسمان و زمین و اودا و کارم را
که در شعله روشن می کند سر ابرام
از کجاست که محرم نشین سوز از درم
زرد و زول در رشک شام و در غافل
و غیرت خطرا کست نهالتش نشان کن
زای آفتاب دار و جوانی را با دراز
محل غمت رخ و چند چندی در نشان در

بآب حفر کواش سر زینت می سازد
مری کیش او که من صاحب آفتابم
که طفلش غرور و شوق از بوی سازد
جو طالع اگر کسی کشت اصرار سازد
که مورد برانی بینم که بال و پر می سازد
کسی سوخت نمی بیند که آتش می سازد
دل و روانه دارم که با دله نمی سازد
دران دادی که عشق از دست نمی سازد
اگر خود میشود و بگر خود بهتر نمی سازد
کسی بر می خورم و در نمی سازد

ندایم حال شبهای نظری بنظر در انم که جز بالین نمیکرد اند و بیشتر بنماید

بنا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود
در آن بساط که من خوان عشق را بدم
ز شهر جوس مرا شربت تو دور است
جز میشود چو کرمان ره عرس زنند
بطلع شمع نو نامم دلی خیر را عشق
دل ما دل تو دریا نمود چشم و هنوز
دلی نزار و تنی برد بار خوا عشق
جو خون مرده سیر روی دور تو کوب
بر استار دمی می نمایری را
و دایع از دل بجز انم در نظر نرود
کس نعلی من جانبش که نرود
با خیار کسی جاس سفر نرود
ره دیار به بندند تا جبر نرود
که کز سخی رود از خاطر انم نرود
می خیال تو در طرف محضر نرود
که از نسیم جوشش اندو بسر نرود
دلی که بر سر بیکان و شیر نرود
که قدر مجلس خاصان با سقد نرود

آه که در دوزخم رفت و گمشد
تا با بل شاطو شکو خند نیستیم
انان که منظر مار شنیده اند
الو کی بگریزد امان نمیرود
قصه صبح کم کشند کل مایه نابکی
تا بازم از نصیحت می در سبک کنند
تا شمشاد خوشکوار را در کوک کنند
بی به از مایه شایسته جوی کنند
دلی را که شعله شست و شو کنند
در کار بی داعی من است رو کنند

کوزم عاشقانه که در جلوه کاهن
 و کار دل بزمه معشوق و اقدار
 حق عطای عشق سازند هیچ ادا
 دیگر ز آب دمه نظری نمونست

چشم خوش از آن شعله دروچه باشد
 از محنت لب بستم کس شود که
 دروچه کلر از کت دانه ز سکی
 نیکویی ما در دره باز از حد بند
 محاجی ما هست امایش باشد
 گرمی مغروشده که در جمع نمیب
 از صدق نفس چندنی لاف نظری

زان زخم که زان در فوج است گویند
 یا نه جلد مهر سیاهان جام جم
 در خشت سنگ میکرده دیدم معاینه
 از خود که زخم من بر سر بر کرد

صد جاک دل تا رنگا بهی فوکنند
 بطافتی کن که گویان گویند
 که خلق عمر در مران کوفت گویند
 بزدان مانند دل که غمضه گویند

نعلم دل ریش و جگر سوخته باشد
 که تیغ جفا جاک بی دوخته باشد
 مرغی که کج قصص موحه باشد
 عیشش ثنائیت که لغو و حه باشد
 غار بخورد مر که بنده حه باشد
 شمع که نه از سوز خود افروخته باشد
 ملک بر سر صحر سوجه باشد

شور مدکان صومعه می در سوکنند
 که خاک راه میکرده شربت شوکنند
 ذوقی که سالکان محال آرد گویند
 در خشت که خضر و مسکندر وضوکنند

ظرفی هم رسان که بهادار سر روی
خوابد زحم فاش کند و زنه عاشقان
با کمالان گذار نظری سر با

نشد فغان را بدر فلولت او باری بود
شورش عرب و پشت سران به بود
خوش را بدم و کرم و بی بستم
نعم در میان بود و نه شوب ندیم
مهر و ران دلم را ز بس آه شده او
بر دل حسد من بود که هوش حسد
حسن و حسد به پیشای عرضی مسکودند
در جهانش اگر از من بعضی باقی بود
ای همه لاف که در قوس لطیفی میزد

مردم جای که غم آنجا زد و لعل میوه
بهر جان دادن بدین حال چهل چشم بانه
تخم و فنون اگر گرفت ارم و دوست

منصور را کند بلاد هر کوه کند
تا جگر کشد و در میان فرو کند
مستان کلکی و گلشن این دو کوه کند

ناله بر جگر او در دلش زاری بعد
بخت من بود اگر خفته به باری بود
هر سر می مرا باج و قدر کار را بود
کل بنجار که کوه گلشن بیاری بود
بوسخی بر سر هر کوه و بازاری بود
هر طرف جان بکلف استاده و فراری
نزد غم به ششم نه رحمت کجاری بود
ان نفس بر دل من حلقه زاری بود
دشمنی بر سران کوی عجب حماری

ناله از هر جا که میخ و باج میزد
کوبید صد و سیصد و شصت و پنجاه میزد
تا بیک از طفلیم ایمان بجهان میزد

شاید از دردی که جان من شد مسو
می خواهم لب اما ز کس دلش
بر من اندوه بجم آورده از حال و
بروم نوعی زکوی که بخار من
کز لعل جبهه ای می آری سبق
نهر و صحرای نظری سوخت از راه

هر که بگوید که لب من شده مسو
هر که بگوید که لب من شده مسو
کز درش با بروم دل زده می رود
صد کس از پیش و پس بهر تخاصم
خاطر شوریده همچون بصر می رود
میرود نوعی که پنداری ز دنیا می رود

کیش مسو که نام امان نخواهم برد
کن ملاحظه از شمع که رور خور
ز دل طبعی افکارش می گفتم
ز اضطراب دلم بود وصل معلوم
بسی چند گونی این فراق بر جی
اگر دهم بکوف کنند با نسیم
بسی ملال که من بروم بسوی من
نظری ای جبهه ای و تن بر دراز

دعا بردم بر آسمان نخواهم برد
ز زینک نام بر او زمان نخواهم برد
کز من معاصی غافل از دایان نخواهم برد
که از بلائی شب بجهان نخواهم برد
دگر خوشی تحمل کمان نخواهم برد
هری که گفت شد در سنان نخواهم
چه جای نغمه که بر لب خزان نخواهم
ز غرق ره بسوی آسمان نخواهم برد

حسن خدی سر بر دل تو می خود را می

نیز چو کبریا ملک است بهمانی دهد

دیدم عاشق مناد ذوق زید را در ده
لوت شبانه زمری سگ است بخشور
کرد و از جان دادم معلوم شود روی
در جامه های کهن اگر طغیان شود
کودک طبع و طبع مرغان خوش گذرد
شکوه کمتر کن نظری اگر کسی دارد

کودک اول ترک نهایی هر چه بد
ذوق کوثر در مذاق مرد صحابی بد
زان چشمم که برسم درک سواهی بد
بند کشتیم بوسه بوسه شدی بد
صوت مطرب با پس طارک کمری بد
خست ما سوزد جوقصا تا شامی بد

کل آمد و لعل دل سنگ برآورد
عشق آمد و در مهر دل آب رخ دوید
مهر است زمرغان چمن مهر را بد
مطرب بزم خود مالدوسن بر کرد
شب است که ارشادی بسیار مکرر
یکبار عجب من خوش نریدم
در راه وفای لونه طوطی و مرغی
ای من شده دل بس خوش نظری

اشکم ز قاعای چمن رنگ برآورد
ناله به تاراج رود و چنگ برآورد
یک نغمه منفی بعد از چنگ برآورد
کودک هم نهم برف چنگ برآورد
نغمه خردن که حوصله سنگ برآورد
در جنب لعل آینه ام رنگ برآورد
نخوتی تو و سنگ سنگ برآورد
در پیش تو نتوانش از رنگ برآورد

ناله زب است اگر که شکست دارد

در نه ما کرم دعا بهم سرسب دارد

مرد را رانده نماید و با بولعجان
نوعی مرغ باندازه پروار خود را
عمل صالح و طایع بجویست مانند
کسی و اندک زمانه بنا خود رود
و فرماله مارا بکشت اندر جسم
کنز و ایمان شود شرط نظری در عشق

باعث راندم از بزم بزم عار نبود
تا شدم از تو صلا توفیق با ما کم کرد
نه آسان جدا می شود مشکل کردم
به بدی در همه جا نام برارم که مباد
ناله ابر بر نامی کشند مرغ را سیر
عشق از سود و زبان لود همان فارغ کرد
خوشدلی کرد نظری بر شمشیر خالی

بست اول غمده الفت بیشتر کرد
لایزال سنگید بیشتر کشم که عاشق

آتش از گرمی چشم حمایت دارد
عشقکاری بود هر چه نماید دارد
هر یک کار تعلق بغض است دارد
جنس نایاب خریدم که کلاه دارد
عمر در دست بود با چه حکایت دارد
بنوکا و تمام که ولایت دارد

وزن کس را بمی بودن کس کار نبود
دولت آن بود که از غیبت و مدار نبود
می و شوار می دیدار لود شوار نبود
خون من در نمی گویند سر و دار نبود
خورد و هوس زمانی که کفزار نبود
از به کارم بهیمه سر همس کار نبود
صد کس گفت که شبانه اظهار شود

جوانی را که دوستی می سر زود در کرد
خوید جی بست جدا نشی اول سحر کرد

عجب بهتر تمام شود چون شکست بهمان
اکبادی و در مستانی است و سماع آرد
منو از حال من عاقل که در جم کاری دارم
و آن می که بر دارم و من در جم کاری دارم
نظری کو غشی هست ای شاه پادشاهی و زندگی

نیکو نه اول نشد مدد خیر که نکرده
که بوی رسد محمود را سنی بر کرد
مباد او مری صیدی ترا خاک بر کرد
حریف آنگی ما در کار عالم خبر کرد
که گریاری رود و از دست کسی نبرد کرد

بجو و وصل و لم الف نزع ندارد
بر آن و از که من می کنم عروج مصیبت
بشهر و لغو شد بر رفا و محبت
جنان حصارم از چشم اعتبار گرفته
بر طرخون جگر مخورم غنیمت بشکرم
ز تیرگی شب اسطوره سمع میبدم
عجب بر عده لطف دل شوق نظری

نشاط آمدن و کلفت دلع ندارد
که هیچ باه آن باه ارتضاع ندارد
کسی و کان کشا در که ای صانع ندارد
که در هر بر من و حال من اطلاع ندارد
که سرز جام ملک منرم صداع ندارد
برابر بر پروانه شمع ندارد
که ادم لطف که ماتحت لونه نزع ندارد

کنند و دام ما غار رخسارم نمی کرد
نصیب که آن طوطی طوطی است
بشهری محبت دل دیگر باز بسکن

مکن بر خوان عشق با بجز نام نمی کرد
نه جام منم بوس نام نمی کرد
که خلاف ما ازین قلمه مشق نمی کرد

مربضان با برین خوش بهار دارند
حالت مشیت فردا لغت در می آورم
سری از خاک کوه که می کشند شاید
باه و مال به جوی نظری بردت دای

کسی دار و نمی آید کسی نمی ببرد
شمار ظلم و بدادی کسی نمی ببرد
دل را با هیچ مال نفی هم در نمی ببرد
سکندر صفت نمی آید و کشور می ببرد

ز بهر ادب و حرف مهر را نام و نامی کند
ز مهر و لیس که دولت می شکرد
مخوفی مغنی می شود از تو بیاد آمد
بنایش خوش طالع در دل تمام حسرت
بس از بوی شدم عرصی که حدای می کشد
منابع دیر که در عمر بر ما روی زاهد
هوس و تافت زوار می از کار بگذشت
اگر بسد کی حال نظری را بگویدش

کتاب حسن را جویند میان کم کند
طعنی جمع شد حدای جای میمان
جنان شوری بر آورد کم و بیست سال
کدام که صدر ز قریب در رسد سال کم کند
که مضمون سخن صدر باز دل از زبان کم
بعزم کعبه می رفتیم راه کاروان کم
طریقت لب بر برین کلید آسمان کم
که در محبت امیری که کتب از آسمان کم

ز کعبه سحر شوی یا می خشنود
روی بار که رسمه تر می است
مخاطب نشد در کتب با می کرد

جنون رسا دار بهار می خشنود
ز زلف یا نشکن قطره بار می خشنود
غزل شیعه را بر عزرا می خشنود

بدستگیری عشاق با نوان احوال
نهی رقت را با بر غذار می غلطد
ندارد جمال طولان طول میگرد
همی که طایر صیقل رسیده نیک
همی که قسم خود یافتی غنیمت دان
دری هوا در خلوت حکیم کشاید
همان خوش نظری قلم بجلوه در آید

زیر هر شمشیر و هر تیر و هر کمان
سری که هست دوش اگر کار میبرد
نه از ورق و نه یاقوت و نه یاقوت
که صید فلک نشانی بهر کار میبرد
که اگر کسی که شمشیر را میبرد
که همیش میبرد و خنجر میبرد
که کلشگر سر لولک میبرد

بدر شور بود که عشق بس کرد
هر دست من که مجموع دقایق خواند
بلکه دل من عاشقان غار آید
بهر غار کنم صد هزار سجده شکر
قضای کفر ادا می کنم که بر عشق
شمار دیده تصدیق هم که کج جان
فراخ غنای نظری و لعل سودا میب

که کار سدیق من و ملامت کرد
که بی جوانی او دیده اش علامت کرد
که قفس نه صد غم و بهر همی که میب کرد
که در دیار تو دل نیست قامت کرد
خمار و طاعت حل ساله را عزم کرد
بگوی ز بهر و برای تو سر میب کرد
درین محاطه سوان ترا ملک کرد

پنجه بر بان رخ غافل گشتان میب

صوت میل در جرم غوغای میب

عبدالکریم

حال آن ملکوت صحابی که در دم بر
پیشویش بنمید که بخت و محرم
سازم چون میشد از راهی که می گذر
نامه و می ملالت پیروی بر دازد لم
کو غلام از نشا طدیدت پس مرغ
بش از چندی نظری خوش سیدی برآ

لاله دارد به هر شک چو شک بود
که هر مرد و ارمدی ساید در جاسک بود
که خیالت خیل صید لیلی بر دوش شک بود
انچه بر می چند رنگ سوزد ام از شک بود
بانشاطم خصی و با جان شخم جک بود
تا بنودی جام می ساقی می بر شک بود

بودی زانی و غافل ما و ذوق گفتگو دارد
بوشی بزم که کشیده بصیفت دان
حوادث از برای کرمی اسم سازند
که در مجلس سمانی سخن بدارم
بر بستی سر که متهم سازد مر ساقی
سوزد که اغاس در دمای باغ که سازد
که امیسی بود جام لطف کی دای نظری

که انبکام مردی و شایه ای از زود
که این بردانه هم با کوشه تار یک خ
دل چون موم از سخی جلی سنگ
جراح تیر و دارم که مردی از زود دارد
هنوز از یاد بار منده ام همان بود دارد
که طبع کشت مست غنچه اش کل از کوه دارد
هنوز از تشرب آب غمی در سوز دارد

شم مرغ اسیر مضطرب نیم جان خود
دل از بسد و سوز بیم جهان کرده ام

نه ذوق دانه دارم نه مهر شایه خود
نفسه کوشه و ارسته سوز و زاری خود

نقوشش نام طم زهر و شکر با لقم
بن زهر کاران خود سامان کسین لقم
بزدوم و بکام عیبش نشین سکونم
در صند شکوه بر لبش باد باد نغمه
نظری بهر کس کند ز دل بسد روی

کز نعمت تنم برورده مستحق
که خودی بسیم و خودی بر لقم درستان
بدست منم از سادگی تیر و کمان خود
کستی ناک زنده خوشی بر دمان خود
هنوز امیدوارم کند ضبط زبان

روز از آن آید که با صد خواهم برد
بر سر روانه شمع از بهر آن نور و کعب
مع جاکندش کوی مننه ماقی عابد
از درش تصدیق کردم در دلم که او
علم که شمس مجله افرد در کوشش فیت
جاده که بقراری تنه وصل ترا
از فوای شب نظری مجلس نام کعب

بر دماوش شب از روی کام در کش
جد غمش که خاکستر کجا کستر کش
کاشن حد آید بدل حشر در در یک کش
خطاب بیان مرا بکار دزد کش
شب از جرات بهر علم و شمس بر کش
بر سر لب از چشم اندک دست که کوبد
بوی خون آید جو خودم شعله در کش

بسمش لب از شرم خشمگین کرد
کنز بدیده شکر ز سر یک تخم را
از یقین آسایش ابد بخرم

کرشمه اش که از ناز بر جگر کرد
بجده که از زهر اکسین کرد
حواشی که دلم بکنش غش کرد

جو ما و از سر عالم بجزم
به قیل و دغم و کی گفت کا و غم
کی که جامه نغوی در زند کویدم
سخن طرازی دهنس منظر نظری

دل را نور حمت از دوا جان فرو کرد
دل بر سر تی دارم که هر جا چشم کشم
ز بس باید بزم در پیش طاقت و کسب
ز خوسندی بدان که بتو برتر نیستم
در آن ساعت که هم کرد از دهر و زمانه
خسرت می سپارم جان بنده از تو بهیم را
اگر آید بخدا ما دو در عالم نظری را

نشان آنکه کردم قطعه مسطر از دبا خود
بر من از منم کز شرف جامی از جود آمد
تو خواهی کوی دای طاعت خواهی سلمان
مخلک کرد در بنای منی ایام کند صد کفر

اگر دمی بس از مهر جانش کرد
جو سجده پیش است از من قولی کرد
که دست کیست که نهان در گشت کرد
قول دوست مکر ناله حزن کرد

شهادت نامه ام را بر لوح جان فرو کرد
ننگ کرد ام را بر دهان و اما مال فرو کرد
خوش بیند ام را پیش پیش بجان فرو کرد
سر من از اضطراب از زانو می فرو کرد
جراتهای چل در دران فرو کرد
که که اشکی سفید در راه طوفان فرو کرد
زدن تا بگذر از حد شش نامی فرو کرد

ندادم در جرم کوی اسبک هزار جود
مرا خلاص عرض بندگی کوی بار جود
مرا کایست با صدق دل میداد جود
ندادم نقص در دنیا و عهد استوار جود

ز کمال عارم در وفا و دوستی خالص
لب لبمد واری بستم از جویهای
نظری باز بود چون رب بهورم از

کرم صد بار بگذاری کرم دم از عمارت
محببت میکند نوعی که مادر کردگار خود
نوشتم فراق از اراده اسکا خود

دل از ناله خوش کرد مرا مدام زبانش
اگر از دمه در دنیا باشد بهر با دل
دل تا جویا سبایش کمر در روز سیدی
ز میان روزها دارد غمار عالمی بدل
مکرم جو را و اکتست شرمه را نام
مکن دورم که بس نشواید مال فشان
نظری شاهدم با شکی که قدرش کار در

بسی اسوده شستم خودم کما که باشد
محببت از تعالیهای بخاطر باشد
بخاطر بشود باشد که این بنور رسد
نباشد در شب مادرشنی از صبر باشد
که صدره مرده ام دیدم و عالمه سحر باشد
امری را که کردی رس حرم باز بر باشد
که هست و میرود پیش او حال بر باشد

در بروی پیش تابستم و مکر و نشد
در کربانی که غم او کف کند در
تا غم از ویرانه ماراد آمدند کشود
تجملان کسوت کاجی هم عهد ماند
اضطراب از بهر حال بدن بسی پروانه

صد کلید آورد خشت و قلعای درو نشد
خوشدل کم در غیب جی را که بیکر و شد
دیدم شمع سبید از صحر و نشد
نامه در سبسته با هیچ جاسوس و شد
بیج و تاشعش از مال طایر و شد

الان

اکله شد خفت نظر را با فسون است
 دل غمزدانم کار می سناغم می کشد
 هر سر مو بر تنم دارد و خوشی از و دواع
 داشتم در سینه بجان خود ک کاری
 میکند اسودگی میری بکرد فاطم
 قصه وارستی اندر پیش دل کشد
 بر مهر بار جان باری کجای او بچشم
 میکشتم مرا کند او نظری ندارد
 هیچ کار سوزان فسون کرد نشد
 هر که می بینم که با بجان می کشد
 هر چه بوند لواز کهای عالم می کشد
 در سحر است ای زمان از استخوان می کشد
 کریم به با می چشم نفساغم می کشد
 طوفان فتنه از مدی از در می کشد
 در سحر است شکم هر کس کجای می کشد
 اگر بگذرد بچران نامهر نام کشد

بر جوان مانع ملاحظه شد دل دیند
 هر کسی نمی نداند و دای سنگینه
 در بحر و بحر الم تیغ و شورش است
 تا جو بعضی نام بدر یا شیا در است
 رجا رغب را انوفا قدر و است
 با صدف نم نزدیکی بر جوی است
 لذت وری رکک نظری کرده است
 صد بار تا فسون جرم سدر دیند
 در کام او شراب اما حشمت نشد دیند
 جز بزم سوز و لب حشمت نشد دیند
 محنت جز از ره حشمت نشد دیند
 بی سوه بوستان سنا حشمت دیند
 با آن کمال حسن و صفا حشمت دیند
 در نامها سخن محاسن حشمت دیند

بزم محراب برکتی پرستور بار
تجربوی مکن و لوتی شیرین بشکن
چشم و ایا فیه داری جبر و صیل کو
راز دل فاش مکن برده ای عود دار
مطرب بزم جگر سوز بردی ارد
قصه وصل لکلیک عیال نشانی
بگو هر نغمه که در برده ای سوسر
این عزل و صیف ایوان بهار کو
کل فرس و شیش نظری دارند

معنی دور طلب کس محو دور بار
رخ چون خورشیدی سحر جور بار
دل افروخته داری دم بر لور بار
محرم سینه نکسته مستور بار
شکران مشبک سینه مجور بار
راز در سینه مادی و طنبور بار
مسب مجنون کی و سحر در شور بار
زبان محکمه حاصل خط مشور بار
خیز و از خواب باغ و دل مجور بار

میسب جاده غم بهوشند راه جز
سماح در کوشان صوفیان چه میند
بزر سماح کل افغی کزیده طبل را
ز دهنی که کشایم باهی و ستان
هزار دلم تصور نسیم و بردارم
نخ و صمغ اندر دایع بندگی عشق
بزار شمع و بر من کیش و در کیش

رموز باقی محبتند راه جز
زینشویای سمندر سمندر راه جز
لوکلان بخوردد کز ندر راه جز
تو میوه در شمع بلند راه جز
تو مرغ خوشی فارغ بند راه جز
قبول درد و مشکل بسند راه جز
تطرف نظر از جسد راه جز

بی علاج نماید بند ما شنوان
بر بدش نظری محسوس گان فتنه

چشم زخم خلق را حسن روز افزون
از خاک لطف می آید شفا گان دوست
در پی بهای طویر عشق حکمتنا گشت
کار با گردش طاعت نقش کعبه
دولت و استیلا می گرداند روح
در سایه ای که خوانند در هنر راسخ
سواد کیهانی نظری است صد پیر

هر روز شتابم در غان دراز تر
بدست عشق محکم با زاهدان
دارند زیر گان هم زاری که درین
بجز آنکه روز کس در بوی دوست
قانون کسده مطرب بداد و تمهان
کی دست بر زمین از آگاهان رسد

طیب داروی ما سودمند را به فر
ستار دهر و محنت زهر را به فر

هرگز از لطف روح عجایب با اصول
بسیار از با نوا کاس با مضمون کار
عمل را به صلیب اندیش می چون کار
با حساب انجم و کج بازی کردن
عشق را با قیاس و سعادت مومن
رهر و آن شوق را با چلهای خون
عشق چون گان فرو چیده با حلاطون

کلزار بهو خاتره و کللی نیاز تر
می چکان که از و مطربان از آن جگر از
شد بی بقا تر آنکه بر آمد ساز تر
شد بهر شوق تر و دیده بار تر
ضربت ضربت در کس دل نواز تر
هر روز دست سر و روان بر خوار تر

چو توجو نماز نظری که هر که نصیب

دستان بدوق شد و مسان بسیار

کباره در و فبا بر آور

وین مرقم را سر آور

یا فخرم کعبه صفای کن

یا بر سر کوی بشکر آور

که نقش بدیم خامه سر کن

در سطر حکیم سطر آور

پراهن کل هزار نکست

زیکش هم از وفا در آور

طوفان چهار موج داری

کشتی هزار لشکر آور

که به مستیم با ده کم ده

در محمودیم ساغر آور

در از شش و شور با به تنگی

مجلس بر جبین و بستر آور

احر و بر نکست یک کوشش بر

خود اش بر یک دیگر آور

ای مادی کعبه نظری

مومن بر دوشش کاغذ آور

تعظیم بپام دل آگاه نمیدار

پنهام دل خویش کو آگاه نمیدار

تا دامن کل برده کلدار درید

این شاح کما ریشه کو آگاه نمیدار

بر من که جوغان صبور می بگویند

تو قهقه کل بسیم کاغذ نمیدار

شمس که از منزل جلایان جزا در

ای دیده تو بنشین سر راه نمیدار

مجلسی از دست محبوب تعاضا

در صدر کرانی رود و کاغذ نمیدار

عازنجا و سخی صبر و جدائی
با جلب جرم اردر عجز و زاری
نزدان بوطن که کشتان نبوی
خوانی که بنوشی و خون نظری

امروز کار و بار جهان را خوب گیر
در باب سرخوشان چمن را بهر موج
از سر و سر و زافیه هر دو می سوز
چهره دلی که قوام جهات است
هر قوت که روی و پیرایه است
اشعار خوش بوی جلی بر ورق کفار
خوانی که شمع خلوصان با خورشوی
خواه از طری میگردد و آه از دردهم
هر ذره را بصد طلب خود داده اند
فدا اگر بدست نظری حرام است

غم کردن سراق میدارد دور

یارب لوازی تنگ نماند
باز آمده ام خواه بکش خواه نکند
از مهر بکفان برو در جاده کندار
از پیش خود کشی که بران کاذب کندار

فدا که شست و شوی شکر از سر گیر
شبنم روی بستر و کس خج گیر
فد شاح بر فروختن کس که سر
تن را نمود دانه و دروازه سر
هر نقش که جلوه کند موج آب کمر
الفاظ تر بار و شکر در کلاب کمر
جام شراب در کش و لغاب کسیر
از هر جهت که شاد شوی فحما کمر
در کار خویش بشنیده را ای س
امروز هر سوال که داری جواب

او حکمت و کربان زنجور

خوش

از غنیمت ناقص زمانه
رخساره خوشدلی بی بزم
تقصیر نشد بگره سمان
زخم جگر که میزیم خوش
کوته مسود بجاشی حرف
انجا که شراب شوق دارد
بوی ز نشاط ماند آرد
مشکل کاری و لاف حالی
کار تو همه بدل موی
روز از تو شود غنی طری

کو تاده اعلی تریم ز محمود
دل شد ز خواجه چشمی لوز
در آب نشد چینه مستور
کان غمگی که میسختی شور
هر دم جگند زخم ناسور
نه چو عروس گرفت منصور
آب و گل صد نذر افغور
خود شایه و خود سده مجور
ار به کوی خوشم به دور
در خوش یکی و شمر محمود

دو جاده هر که شوی در سران یادگیر
چو و عده در رسد او خود بنا خواهد
نهایت دانه همه خوشمان برآمده اند
توان درخت نه گز تو بر توان درین
حق و صحت اگر کند ایست ایست
جولاد سوخته دل با جوهر فایز

سپند هر سرش نشو و قرار مگر
بدون خوش سر راه انتظار مگر
هر شکار نداری بی سکار مگر
بی نظاره خوشی کاشان با مگر
وفای دوست اگر شست خوار مگر
هزار رنگ مشو طور نوبار مگر

اندر

نزد غریب نظیری غاری آرد

قدح ز ساقی بکانه ز نهاده

باز طوطی و عروبه بکانه ام هنوز
صد شش تلخ خوردم و صد خوش گوار
فرمان مطربان بر رخم درویش
قبله بدار شد و بس کشیدم اگر
تصفیف عقل معنی تو کست یگرس
تا حبس پر دیو رفیق شمس
هر چند کوی بوی بر دم عاریب
تصفیف عقل هستی برون برم
بازم بزم وصل نظری چه میرا

بر آتش ساخته روانه ام
در دهن رست به تانه ام هنوز
غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
روی نیاز حلقی بویانه ام هنوز
مکش شمع نکتة رصد فسانه ام هنوز
ارکعب میبزد مخانه ام هنوز
آیین شهر ذریف کشانه ام هنوز
مردم کمان بر من که فراده ام هنوز
در افعال کبریاست تارام هنوز

شوریده است کل عالم هنوز
که جبهه میخاکشم و که جبهه میدرم
صد بار عید آمد و رقصان کعب
صبح نشوردم ز دوشم نمیخرم
هر صبح در سرانم و هر شام در دم

دیوانه بزم می برد از شرم هنوز
سود از فتنه است برون از شرم هنوز
شبنم برون غیرود از کتبم هنوز
ترسم بر نایده باشد شبنم هنوز
اندیشم بی بزرده سوی مطلم هنوز

با هر چه احتمال قبولست میکنم
با آنکه دعوت و جهان میکنم خوش
صله میافزیم کس از منور رسید
ششم بعثت الهی نظری از سر بر

افغان که بگوید طلب و حب و خوش
از دود تر از آب خار و دیده ام
از بس که بوشند از غم غصه هر رگم
آیم غامد بر جگر از بس که رستم
میسوزد کلک دفر که دشتی دلم
در حرمت جمال تو کم بودم اید رف
عشق است صدها طری که کباب

نرسارم از دل به صبر بی آرامش
بر همان درد غم فرمان روا ستم
کج در و رانه دارم ماری در طوم
خود بخود سماع ستایم خود خود سماع سوم

تعیین کرده بر مغان منصب منور
در خانه بی روح بودم منور
پیدا میشد و اثر از یاد منور
خسانه جلد تلخ کند بر لب منور

رخون رزم چشمه جوان سوی خوش
خوابد رزم از بس تر مارموی خوش
جون خوشه کرده کوه در کوهی خوش
دیگر بکار که کنم آب روی خوش
از لعل کوی دست بر کوهی خوش
فرصت نسزد که کنم از تو جوی خوش
با او کوی یخی از از روی خوش

خود بهار به پواری میبرم به غم خوش
در کمال و ج طالع رکنه با ج خوش
سایه سب از چون من میروم رام
از لب نشانی هر که کسیرم کام خوش

مخود مطرب زردم بی صبر جان مانده ام
مخوفیایم بود خوش را بر شام طند
شد نظری عجب ز خنده لطف از دل

بر کد می کشی اندازم کتاب
کز بستن ما در ترنگ دم کا
فال نیک صبح عمره شبم در

هرگز کلی مشکفته نشد از نسیم خوش
نشانم کسی که اندام توینه
دریم ترا حساب و کسب منم
من میگویم او که می برگرد زند
از ساه خودیم زمان و مد کان
مخوم از تقدستی خود کی ست
که با کشم سرم بخوابت میرود
دل را بگوی عسب تکلیف خوانم
که بر سر از مسند شاهی نشسته ام
منی مگو بد نظری گرفت

کاهی تو می به غلام قدیم خوش
عشق انصاف ما در مثل عیون خوش
بایره نردلی ز دماغ سقیم خوش
درماند ام بازی بخت ندیم خوش
که کز کج خانه کج لورانه بودیم
کاجم بدون زرقه بر سر و بیم خوش
امید دارم از روش مستم خوش
به جابرم رود بقیام قدم خوش
ببر دلی روم قدمی از کلمه خوش
ظاهری کن سلامت طبع سلیم خوش

ما حال خوشن میرولی باوشه ایم
قاصد خوشن باش که از یک جاب تلخ

رو فرساق بر لب پله اوشه ایم
عوض هزار گونه متن اوشه ایم

شیرین تر از حکایت نیست قصه
روی نگو معالجه کس که توب
محقق حال ما زنگ می توان نمود
بر ما مکتب که منشور راستی
ما از خط پالم معشوق گذرم
هر سو که کرده ایم روای گشتی آمد
هر جا دوسی که ملک نظری بود ما

تا رخ روبرو کار سرا با گوشه ایم
این خط از علاج مسیحا گوشه ایم
حرفی ز حال خویش بشنای گوشه ایم
بس و از کون ز از خط رسا گوشه ایم
در منی صلح با بهمن ها گوشه ایم
طوفان بباد و سنور در ما گوشه ایم
خود کرده ایم باطل و خود را گوشه ایم

شکوہ نقصان داشت قصص از زمان ختم
اگر کم مرز شده کفار بر پا رفته بود
تا کو آن گشت کشتن زود بر جای رسد
را بهر دلالی کالا بود و زهر نشتی
حیات بونی خدا کارم را که معلوم نشد
بسیار است اندازی صافی نظر من و اندک
طمع خطی با عبادت رسو کردم در مدای
شمع و کفم چرا منظور محفل شدی
در بنام کرده و بخرم نظری بدارین

نوح از آن بود کلا در دکان انداختم
مر کرده که دل کشادم بر زبان انداختم
هر کار شده مکن اگر عین انداختم
در میان راه با رکاب و آن انداختم
کی صدم از جیب زمار از میان انداختم
لی برو بیکان خدای بر زبان انداختم
می که شکر را تلخی از دمان انداختم
گفت از بالا نظری بر سماں انداختم
جعبه خالی کرده بردنم گمان انداختم

همیشه نار بود کار با هموار می بستم
بپوشش جلد که هر قسم بودش شغف می بستم
در آن کوکب کلمات مبتدیان نرسد روز
اگر با بی نامی در نظر و کس بودم
کسی که کز من نرفت به حال نمی بستم
نی ایضا و خندش چنه در بار رسد
که در خدمت کسی بی بندم ضد قدرم
نهال عمر بپوشد و کرم برسد حاصل
نظری ای غنا و طاعت و وقت مردن به

شماره سخاوت من که اهل ایمان بستم
منی خلاص می شود و بند حسن عباد
در جن معدود در دایره که کرم ملول
عشقم نه المثل در حسن عباد
چرخ کو و ارون که در احوال کند
در کرد و شمی سست و کلمه سیر

دل و دلم نبود و خوشش او کار بستم
با فتنه خوشش را بر محرابان بستم
همه خوشش را چون بر دوار بستم
ز نخلتهای عصیان که سحر بستم
که از اول ره بود در ناز بستم
که از آغاز دست عقل و عوی در بستم
بر من بستم که اسقدر زار بستم
نرمیداد اگر آن بخت را بستم
مساجع حال غارت شد و کس بستم

خود از مصحف اگر سازم میباید بستم
خوشش با کج و گمان که نشان بستم
نیم بستم که در دستم از کلمات بستم
حضرت کونستم از ارباب جواد بستم
کونست اسود دام که ز دور بستم
دشمن نام در امنی در بندان بستم

۵۲

کریشانی مانوسه کاندازد
هر حسن خود که می توان کرد
که غشکوی نظری مندوی خویشم

بهر دست و پا که کف زده در کمان
ز کمال عزیزی منی در کار میجویم
بوی صفتش که رسم صدبار در خاک افتد خود
اگر مستی که همیشه با سبیل پیوسته
زبان خود در غشک کفایتش می خفت
کفایتی نخواهد بخش در بر مقدم
نظری خوشدل با غمزه داد و ستد دارد

خودم که با ندادی نام برآم
که ز نفس بکب برآم دوسه کامی
ز کس گونه که ماکت فکانه کمی اند
ممنون ازین دل شکن که بگذاردند
ای بار تعالی خود را در آن خلیه و بار

بس نشان زاریم کن بر شاکست
سایه کوی خود به دار جهانم
کافر زار به بدح می سندانم

ولی پرست و بازوی از تو قاعدهی کزانی
صد می در کمان پیوسته جیبش دران
که تو بر و از من شایع بلند استیلا دارم
ز کل بر سرش خیز زار از دست
خوان ارجمده ام رازی که با او در میان
اگر یکدم خبر ما را حالکستان دارم
درین سودا سرنگم با تو که طبعان نماند

ای طوطی شیرین سخن از دهم برآم
چون کبک دری قهقهه از کجایم برآم
صد مال و برم کم بود از دهم برآم
که نمیکند خالی صبح و جام برآم
که شایخ اگر من کشتب خام برآم

این دل که جگر کشته ز بخت نیت
دل بر کم از مار پشته نظر

دشمن از صدم من زخم کاریستم
مغرور و رشکیم گشت سوزد شستم
خود بخون خوش میجو شدم جو صبا در سبو
بر کار من کم رسد زینت بصدور اعتبار
اگر شش سبب عالم بزرده معاصم
فصلها از سر گذشت تا امید جمیع اندام
هر چه میگوید ز نام کرده نشا کاتیم
استوار و معده دارم در ادای دم دو
خوی شرمم بندگیر از انظار جوی

تا بکلی خیم جگر بر کدر باد زخم
حال زرع وقت زد کشت آن گنج
بش از وی سوزی کشت خاک کان نک
مست شوم می خون در نظام می کشت

هنر که جنبش صکر استم بر آرم
در شمشیر به بد عهدی اگر نام بر آرم

خود شکار کس شوم زینت کاریستم
آه محنت دیو دارم با دهنم کاریستم
زنی حریفان اگر کسی ممنون ماری
بر ملک از کشته بی عساریستم
در سر معور کم از زهوشیاریستم
کوش بر فسانه امید داریستم
جو زخم از حامی بی عساریستم
بداد اوقت طلب در جلیباریستم
کوبه دارم منفعت بی عساریستم

عهد خوبی کدران بهنم خسته دارم
می غلط قریه نورانه و آباد زرم
بر صحرای سوزگدای خدایا دارم
سر ساقی کشت و جنگ بجلاد زرم

باز صفت بدل و خدی شادی بر
شرح جهان تو در مع کستان خرام
که مقیمان جمن اردو شایع گویند
من عقل ز بار یک سالی بشکست
من در دخی مس نظری انصاف

نبت نسویش جهانی شود بلسا در
عیشهای سل بهاری بود تا آمد گذشت
مالان کسان که بودند از بجا حاصل عام
بر تو اکیشر شمای بکنج استاده بود
کارم از یک رخه او شد که ظاهرا گذشت
عنق سوس زود تر ز بیم قصد میرساند
در هم کاری ساور بسبکباری سوس
می شنیدم از نظری عشق می کردم سوس

کنیم با باده بستی که سوداچی کردارم
نظر کرد و حجاب ایجا که من و دارم بیج

جام غم که هم در خوش و خوشی باد زخم
نشانه رلف تو بر طایه شمشاد زخم
بوسه ها روقم نمده و از لود زخم
خند که بر لبش در خط اسما د زخم
را در میخانه زودم دوشن ز ما د زخم

خلوتی با صدمه بپسند و کل و ششم
صحیحی با دوستان اندر مرز و اش
هر کس فی از جزو تا کل و ششم
مهر جی بودند در بر و در و اش
هر جی در جوهر ترقی یا تیر ل و اش
بس که مانده نوشته در بار و کل و اش
دیر از آن رفتم که در رفتی تا امل و اش
کی جنبی صبور در بری در و کل و اش

بساتی تلخ میگویم که دل حاجی کردارم
نهان از چشم طاهر بی غشای کردارم

دردی

کیفیتی

بروی عقل بر خرم و عقل کار و ما
ندام با که در خرم می نقد از مدام
حدیث طور از بر سرش از کج و پیر
بزرگانی ابو سیر از بنایت کوه و حار
به دانند خرم کوه بال جلاله و خرم در
خود نیست در سودای من بگذر کجای
نظری بر تر و مطلق است همه را

کسی بر خوش پسند که به بروی کسی افتم
نه کلام در حسن روی کل صفات ملک
به با یک سرودی خاطر من شغف می کرد
حدیث دارم ز لعلی که نیم در زده در د
از عهد با سروری باز بود و شتر کرم
عجرو می پوشد ری خرم کوه می آید
نظری خرم و از بر خرم صالی از می آیم

سخن دو کمال بود و روان کردم

که غیر از کار او بر سر تقاضای کردم
که با خود نفسش خوب و غوغای کردم
که من بی برلی مخوف صحرای و کردارم
که در سر خطه آب دیده در می و کرد
که او را و کرد و نیست و مطای و کرد
که او را می و کرد و است و می و کرد
که بر تر از غنا من غمنا می و کردارم

نیم نامو ام با کی خرم کجاست
مباد از طرف گلشن دور ام که نوز
کام کوی که از آید شد با و صبا افتم
دم را خاد غاری است سم در بلاد
نیم بر و اند که یک سوختی بر و و ام
چو در فکر شهادت تو در و و خرم
عجب کیفیتی دارم ندانم با کی افتم

جانی به سعادته پادشاه که اندازم کردم

کرداده حضری از نظرم می باشند
هیچ اکثر تائید محبت نرسد
همه با ستم بود جو و وقت از کار
تیم ما عسک خود را تفرقه نتوان کرد
هر چه امروز بودم همه از یادم
مستخوره بدین طایبوی خود خوان
مکنه آرای غزل سحر لطیفی باشد
خاکخانه آن که با د نظر منبتش
حال از آن یک چشم میسوزد که تن

سوی خورشید مردم خسته جوان کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
هر چه در کار نبالبت همه آن کردم
در معانی که دل صحرایشان کردم
سود چهل ساله بسودای تو نقصان
مسعی چند آنکه تحقیق تو میوان کردم
بدی که ترا صاحب دیوان کردم
طبع اگر خاک نگاه بدین عشق
سحر منبتش نظرش بر دم تو توان کرد

منبت کربه تلخی در آستین دارم
با و بر تو از احوال خوش و کفایت
کسی که غایب بهمسای من نکرد
نه با کلم نظری فی بصورت او نیست
دل من رفتی سمندر مرجع فی طلبید
مرا بساده و لیهای من توان کشند
بدست هر کس خبر عذر منست

منبع زهر فروشم که انگبین دارم
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
مردم خوشدش از نامه غری دارم
شکسته بالجم و صیاد و در کیم دارم
سموم غیرت و وادی رشید دارم
خطا نموده ام و چشم افری دارم
نرم میکده ام دل جوا عینی دارم

مهر بکار نظری فسر و غمی آید

که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

هر پنجه احوال کپالی پیش ندارم

هر کز نظری بر ورق جوش ندارم

بر دام هوا موسم خنده زنده مرک

صد دایه پیش و نفسی پیش ندارم

روشن شود آبرو کاش احوال چراغ

زخمی نزد کس که سری پیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سسرایم

صبر خود قافیه اندیش ندارم

چون خامه شغف با حوائی شدم از دست

بر دای نوشتن زدل پیش ندارم

زان پیش که زدی بر کسب فضا د

در یک تنی مویب که صد پیش ندارم

از من سخن عشق و جنون بر نظری

در یب دل و دی کشیش ندارم

رضا بعشق که سب ختیار کدام

چو دل بعشق هم دل کدام یا کدام

در آن کند که صد سرز حلقه و سر د

بهای کشته چو قوس تشنگی کدام

دو نیم کشته دل از کفر و دی نیل دارم

کزی دوباره دل آید ترا بکار کدام

چو چشم اعمی از بحر نور کویندم

که قرب ذره چه نسبت شر کدام

نکست عریده آسوده سب حرام

که کشته خوی تو با طبع روح کدام

ز بس که مست رخ ساقی می میهم

که تاب طرا چو چشم بر خمار کدام

وار و صد نظری چشم او دادم

ز عهد با بوسه چشم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دایره ساز شدم
بوی مارین ازین سست فامی آید
بس که زویشد برم آلوده و دستم در خوا
دل دیوانه من قابل بجز نبود
مردن گرفت پرواز ندارم دردم
قیمت زخم ملا در طلب کاری بود
کس دیشب در دل خویش نظری نبرد

هر کجا نقطه شد اند خط بر کار شدم
کلام از دست بگیرم که کار شدم
همچنان زیر سرش که پدا شدم
بکسیخ ریف از هر سزاوار شدم
کاشش صیاد بداند که کجا شدم
نرج کالا نشنیدم جو فرار شدم
زبان بکه سوخته بودم که خبر از شدم

خود را بکایه زنی خود کام کرده ام
کرده کار دشمن میکنم دوست
این دل که در وصال تسبی ازو نمود
لی صبرم انجان که بقدر کرشمه
پیش خیال و حذر ای دل را حفظ
نسام خلاق در لطم ذراع خشم
از نیم جرم وصل نظری هم محسوب

این باره آیه شش نام کرده ام
خونها ز رنگ در دل بایم کرده ام
خویشدش از تعاف و شش نام کرده ام
جانی کرو نهاده ولی و ارم کرده ام
این صید را بحسب نام کرده ام
سرمی که در وصال تو دجام کرده ام
ای روز وصل بود که مشام کرده ام

ما علم در پیش و دفتر در دست اعکده ایم
شب که درستی سراج کلکت کرده
کوی جان محمود تر دارم از بازار دل
ما که فدا را بدست هر کجا نماند ایم
بر سر انگشت ساز ما اثری بمانی که خوش
جاشنی بکنند منتهای دل بسوز ما
کم و دین را از زده باطل سلطان در
بر مقام هم از گوشه نیست ما در او
از کرامت کجا نیست نظری که نشتم

دست در طره آشفته ماری نردیم
نرم جان با و کشته جویم بهیم عشق
در ده دست خوفا خاک در آویخته است
که چو صد سالک جالاک بی راه گذر
همه از رشتنی زیادهای ما در نظر است
هر چه دادند و گرفتند در آن کوی کوی
خلوت این نظری نرسد روز ما

هر چه با او خوشی هست حساب نموده ایم
جای غم نمادی برون زین اضطراب
راه سلطان را بعد از خود حساب نموده ایم
لرزه بر رخسار از دعای مستجاب
طرحه مقصود را در هیچ کتاب نموده ایم
ما همان پیش از رخامی کتاب
ما غلط پیمان نظایر کتاب نموده ایم
ما که گشتی بر سر موج حساب نموده
ما ز دیوان عمل حرف تو حساب نموده ایم

یاد کاری که می برتری نردیم
نشستم پیش برقی بدیاری نردیم
بر سر راه و نشسته خاری نردیم
دست در حلقه ز خاک سواری نردیم
بختی بر طرف پرده کاری نردیم
بزرگ زوی محکم و فن عیاری نردیم
حلقه بر در دل و شب ماری نردیم

از ما خدر که جهره بخوابشده ایم
از یک حدیث لطیف که انهم دروغ بود
امروز آب دیده ندارد و از آنکه خوش
از رنگ لوی کزیه ما دور نیست
از عیش ما پرس نظری جز که ما

شرم از دلی زبان غیث شده ایم
مشتب در فکر کله صد باب شده ایم
تلخی کزیه را بشکر جوش شده ایم
صد از زوی کشته درین شده ایم
جوش خصلت چشمه بایا شده ایم

غمی کردید کزیه رسته معنی ما کردم
بذلت بود کز لب جگر کز بار دل بود
درین دکان کله صد ضربی یک بهیست
خدیجک جبهه تو من مشت در کما غم بود
شهادت را عوض فردا جان داد
نیم خورش بود الهی زنت چشم کزیه کرد
کرد نیکوئی ز عید آن بودی بیچاره
به کارای کزیه میسماری نصرانی جو
ز کوی یار چون بود در هم شفته می آمد

حکایت بودی بایا کز شوی ادا کردم
نیک رفت از سخن بایا کز شت ادا کردم
بمسجدهم اکنون کز مس را کیم ادا کردم
عزالم در نظر بسیار خواب در خطا کردم
دست خود بود غم را غلط ادا کردم
شکایت بود بر لب ادا کردم دعا
اگر افسوس اوار سو بایل بود ادا کردم
که کز شت ادا کنم مکندم صید بهما کردیم
نظری کست کله ادا نمود از صفا کردم

میں روز رده خانه خمار اندام
مست و موم و سب ازین مصلحت
پیدا است که بکوشی صد باره سوارم
نیکی کمالی شد و نه طای مفاهی
جول که دیک چشم بود که و بصیر
عظم بصیر قفس و دایم که شرب
در مردی منکام من کار و خوش
خاموش ز عو عاکه درین باغ نظری

مستی و طرب جوش تار اندام
میں قافله و قافله سالار اندام
با دسرایین قلمم جو بخار اندام
از راه بحر جنبش و رفت اندام
صد عرض همچون دارم کوفت اندام
من رزمه در خود کلمه اندام
من گرمی و شیرینی بازار اندام
یک نغمه بصد شمع سزاوار اندام

در زمین زخم دوستی اظهار کنم
نام نغمه مرا باین حسن بی اثر است
دل از فرموده طرف جمع کن آمد
رشد را این صنایع جیل منسپ اند
نرم در رنگ در میکده در بندند
نفس خفاقت و ترمنه من کوتاهی
بیک ران نیمه خصم و نظری در نور

دست و دل کرم و در یوزد ویدار کنم
روشی دایم در غان کوفتار کنم
کوشش و قفسه دامن کس اندام
تارم از سبزه برابر که ز تار کنم
کرازان شیشه که می خورد اندام قرار کنم
جوب هر غل که مسند نشود دار کنم
داروی بهوشی نیک کار کنم

من عجب نبودم که نیکو خواه توام
بسوختن چشمم بجا که از بریشانی
بگردگوی تو کردم نسیم در کامم
هزار خشم خوردم رسیده سو
صورت کار صندرسانه بریشانی
بجای سجده کرد و شفاعت پیش کشتم
نظری ار که کدشتی و کردیدی

اگر مرد و جهانم که در پند توام
ز دیده تو که یزانی ترارنگ توام
پسج دل نشستم غبار را توام
نماز قوت رفتن صید کاه توام
که در سواد شب طره سیاه توام
که در حمایت هر کان کینه خود توام
که باز منوشتی شعلای آه توام

سوزن بدل از بجه و چون شکستم
در عشق بکاهی رسدم که بسیار
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر
ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم
امروز نشد فصل غمیران کلمه ما
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی
تا روزی که مدیم نیکوشت جلالت
کفتم بسا دی نشو الوده نظری

از بی مری دست هر چه شکستم
عهد بد و خاطر فرزند شکستم
بس شاخ روغنی بر عهد شکستم
در حق و نیایان که و بند شکستم
صد بار من تو بهم از عهد شکستم
طرفی بکلی پیش خداوند شکستم
زان قدر که ممت شکر حد شکستم
لب تشنه نشد از حنره و سوکند شکستم

شب در تاجانه با هر دو چشم تر زدم
مجموع تیر ز چشم بسوی قباب
خوف من بسته بود و سبک بخش تندرو
در چشم با هر چه منزل ده گستاخی
فیض کجاست تا سحر گشت از دنبال مرغ
داشتیم روزی که از اندوه جوان خاطر
شمس محفل حقه بود و خوشی صبر بود
محو خوشیدانش دل منتشر شد موج زان
در ره قاتل نظری را اندم غوغا

کعبه در یک یک آمد هله با بر زدم
انقدر که کز کوشش آتش بیال بر دم
بر نشاند چنانچه ام هر چند در کوشش زدم
مکتبه بر و غلط گرفتیم نغمه بر سر زدم
تا که کلبه سحر کرد اندکی ساعه زدم
صیقل آینه را در پیش روشن کردیم
آتش افکندیم محلی بل بر محرم زدم
آب هر چند از دم مرکان بران افکند
آتش افکندیم در در محرم زدم

ما برق جای نور بکاشان برده ایم
بکره خوات برده غمت امید را
با ما که خدای کعبه دشمنی روایت
ایس کوشمال در خور است از فراق
سیمیم اینجا که بقصد ملاک خوش
از ناله خودیم زمان ما رسیدگان
حرفی که سرش نظری به محرم

آتش بیسانی بر دانه برده ایم
از پس زوعدای و فتنه برده ایم
از رشتنا بنانه به پیکانه برده ایم
نام چهارمی تو دلیله برده ایم
خجسته خیم و نسک بدوانه برده ایم
کوچ خانه پنج بو رانه برده ایم
حسرت رشتنای سکانه برده ایم

چند در دل از زور خاک غم بر سر کنم
چند غم خوری و در سینه زدم بر تو آه
ز این کم کو یا تو دارد که من شب بر در
تا نه بنم ز هر شبی ای بیایم حیات
با وجود نا امید ی بس شوق تو ام
که هزار خاک بر کوی و حرم روز
عالمی ام در به عالم فطری خون کرب

آتش را نا بکی در زب خاک بر سر کنم
شعله را تا کی نکهبانی بال و پر کنم
تا که ما که در دهانم عالم دیگر کنم
که باک خضر کام زندگانی بر کنم
مدعی گرفته و صدمه دهر باور کنم
خاک صحرائی قامت دایم بر سر کنم
وای که خدا چنین صدمه نشستم

ز غم نه که به آید ولی ناله بر کنم
غایب گشته از نظر از باور آدم
آن بلی نبریده بهارم که انتظار
بر خوی خانه را دم و نور ختم
پیدا شود که هر چه هست در آن
ما و معالان که کو را که این سر آ
چندان مرور خوش نظری بر روز و میل

سختت حال مشکلی اگر تا بر کنم
من آن یکم که رخ و اوق منو کنم
در آستان ز کونی بال و پر کنم
موزوم از زامر و یکبار بر کنم
خود که زخت خوش از دل کو بر کنم
مستی نمید هر جز جام و در کنم
کین جان بی بهایش پیش نظر کنم

امروز شب بخودم بخیرم
انداختم بر دوشادی هزارم
می سازم از دست دعا پیش کند
صدقه سوارم ختم از این ان گذشت
نازدم باین شرف که غلام محسنم
امروز بر سر نظری جو ختم

فایه نشین که برم تو بر هم بخیرم
بیدار دوشش ساعت دم بخیرم
می نازم از جبه نقش و فاکم بخیرم
با امله نازبان با و هم مسرغم
لاف لب ز لب آدم بخیرم
اسوده ام که دست بر هم بخیرم

ضبط حرفی میکنم کنوی زبانم
باین سر از دور مداردش بجو جان
جای بیون دور آیم از دکان سر فرزند
خوشم شمع که از وی خایم روشن شود
مرمان زود بخشیدم را با و
کرده در خودی ای که از وی دور
از که می ناله نظری نازم بکسم

شکوه درد دل کرده دارم که جانم
بس که از دایع جدائی استخوانم
بس که از سوز درون پرست فغان
و جود استم که خست خاتم مسودم
بکنم هم کشته و از بیم آن مسودم
کرده لب تجماله از دل نازم مسودم
عیب کوهما را از آتش سالی مسودم

خاک بر سر مرغان بی هم میکنم
دری از سوگی خواب دل سر میشد

دست دل میکنم و در یوزدم میکنم
می شکافم سینه و لاس مرهم میکنم

پنجم من من این روزها کان الحذر
در دل بی لذت می گیرم و در دست
خبر ریشانی نمی آرد و داغ او کار نمی
شکست و در دل کرده شد که در این روزم
وصل را خواهم نظری طری بر کردی نهاد

مهر از افلاک تا شیر از عالم می کشم
از کدورت سوز را با اکله می کشم
از سحر تا شب صابون در می کشم
خنده از لب غرق بر اهل عالم می کشم
درست دل در کردن شوق کسی هم می کشم

میر و من کوی در شکست می کشم
کرده شریک شکست تلخ را شکوه و غوغا
نوجوه می کشند و یار و دراز در فتنه
حالتی دارم با این خاری که افلاک در
از حجاب فتن بجا نظری از درش

بیس که با من شناختی بر می کشم
چیت و آمانی با لعل محبت می کشم
میرم ذوق جهان از من می کشم
که بخت خواندم عنوان محبت می کشم
چهار بر دیده از شکست می کشم

بار از جرم شکایت امیدار می کشم
تا من دارد طالع سایه ام می کشم
که در ظاهر و اظهار طاقت می کشم
مینویسم خط میزاری دل شکوه را
عالمی از چشم راه کجایت می کشم

کفنه ام کفوی و اکنون بزمی ام می کشم
در دل خود خوارم و در چشم خود مغرورم
لیک نهان بر جگر حکایت می کشم
با موس پیوند دارم و در دست او می کشم
از کلو خواندن و در زیر بار می کشم

من که جا بام من مار شک افکارم
نبت از خوش طری که کای شکم

ایچنی دلام در تشن زول بر غیر غم
عند لیم ناله کردن مست رسم و عادت

ز خیل نیم سخاں رفتم و طرز کن دم
نزد سب باغ کم شدن بساط غلامه
و کرد زهر از مستی در هوا بی غم
از چهری یار ام آری به یاد کاری
هر آیدش که بنجیدم خواص هر گی
بصد کان مویهای جوان میگرد
فرخ خاطر از سر سر جسته نشد حاصل
نظری است به خود پیش و غمت

صداع بلیل که نغمه طرف جبین دم
خس حسکی ز زبانه سحر و یاس دم
بیا بان دیدم و دستی جیب بر تنم
که مهر طیش را از طمطیش بدم
مذاق ما خوشی ز شهد و شیرین بدم
شکست خاطر کی کردم آن پاش کین بدم
غم غریب خواهم کردم و سوی وطن بدم
لب تشنه که پیش رفتم و سحر کین بدم

لی روی تو روانه امشب بحر غم
مطرب کنی غزل و دوش او کرد
دور از تو خود رفت کی مهر دم
بوی اگر از مهر محبت نشنیدم
ای گلشن طالع به من روی بزدی

خود را بجان خودی محبت که دایم
از کر بدم سجود و افتاد ایام
از پیش نظر نمانده گیرند سر غم
زان آکی هست کوفت دایم
فصلی بکشد شکست بر سبزی باغ

کو جنب کش صبح و زین رسبای
مشغول بعلوم و ادبی باش نظری

شدر روشنی روز و جم بر بزرغم
تا جبر نشوی شیفته لایه و لاعلم

ساقی صلاهی عیب کاری کلام کرد
ما و فادری که شهر حسن تو غریبم
از آوده خاطر اندر افکری عیان نکرد
لی که بهایستی تبدیل غم مجلس
هر چند لی بهایم کجای ای سرزم
پستو بتلخ کامی شبها بر وزم
حکم شراب نشا بد بهمان مکی نظری

در امان خم و خمیت دوری تمام کرد
اورا عز کردی ما را غلام کردان
کر غم کران رکابست دل سرگام کرد
باجی حلال فرما با غم حرام کردن
فرمان سر نیز زم بر کرد و ام کرد
ما را نشا و کامی بگوشم کردان
بجای خود را کستور عام کردان

خدا فای از نشا و در و در مان رست
شوق این ما شناسی می ای نشا
خونی از انداره پرون بهری نصیب
دیده بر شک زبان بشکر مشکلی است
عیش میخواران مجلس اوج غلغم
یا سحر در محبوب نشا کسب سیر

مخوفی مرده زیر پوست بهمان رست
تشنه دیدار و انگه در جان رست
شمنی جان بودن و شری ترا جان رست
باجی ناکد لیها کف بهمان رست
با دیدم از جایم سایه بهمان رست
تجو کل طرفی بنیستم در بهمان رست

نزدیک

مش خاشاک نظری شعله کرد و بسبب

باد و شمع انجمن آتابه مان رس

۵۹

صد غم ز غم جا که ستاند پا و من
کرده و شمع و بر بخت کاد بسته سر
قبیح و سجده از کل سخا میسکنم
بر دای و بخت سر زارم از کجا
بعد از وصال خست بکارم مشکند
بر شمع خار شرب تو آب بخت
جذب می کشم فب نظری بر آه عقل

صد غصه تنه و تر کشد در عمارت من
در جبین ابروی تو کوه شد کناد من
خاک مرا و بخش بر آردم را دمن
باید در شست بر لب بود عمارت من
از پس قوی لغزش کشد ای دمن
جامی بوشش و دود بر آردم را دمن
هرگز بران رنوده نبود عمارت من

۶۱

بسی لطافت حسا که در حیرانم جودید
عنایمهای بهنگامش را کویم معاذ الله
خیال و لبالب کرد و پیرانی و دروغم
سخنی شورید می آید عید ام چه میگویم
بهاری بر سرم گذشت حتی اگر کلمه سکف
تفاضا رفاضا جوی تو ام ای کس
ز دیگر کشکالی خود را بجز من غلطیده ام

کلمه را خود شست و عشق خود را آفریدار من
بخازد بگری و کوف که توانی خرد ای من
بصده شمشیر نتوان بکسر مور بر آید ای من
تو ش می بینم آن روز اگر حوی میسند
همان خاتم که دایم خار کلف میسند
در محفل سنا ز اعشی خواهد کمر ای من
که در روز جزا مظلوم بر نودند ای من

مختره کس کار بی باری بازاری
نظری بس ازین دو فغان طراش افرو

من با هوای صحرای که دایم میرسد از من
بردم تا یکی از دل خواهد رسید از

مید و دخت بر آه خوش از ناله من
صد عزت و سحر بدین دامن بکانت

ممت استغما می آرد بهشتی من
تا به بند ربه عشق بلند قبال من

عزنی دارم که با بر خست نسیم
شوقی در رفتن بان کوم لوتش می کند

صید کرده در کار محبت از قیدار جمال من
عشقی می بیند در جیبم در دستان من

بهر معنی تر ز مرز دوستانم در سخن
که در ناخوش تر ز مهر و رقبه کار

خامه می رقصم در تحریر و ناله من
خوبتر از سالهای دیگر است از سال من

روزگارم که چنین با او نظری بگذرد
چون خوشی است از دو یکدل سرخورد

رنجک آید عالمی را بر من و احوال من
سختی گذشته گفتن کلام را در از کردن

کمی از نماز بهمان نظری بهر دیدن
اگر غنا بس بر دل زدل هم اندک اندک

کمی از عجب ظاهر کلمه بنابر کردن
به بهر بهر افرویدن به بهر کردن

تا که بخور سوزی ز جفا نشان بناید
نه چنان گرفته جامه جان شیرین

بخیز از دعای جانت بهر بنابر کردن
که توان ترا و جان را از هم متباعد کردن

تا به خوشی بهر آردی که بمانی نظری
بیکه که واجب آید ز نو استرا کردن

بیکه که واجب آید ز نو استرا کردن
بیکه که واجب آید ز نو استرا کردن

بدل و کار دارم که پنهان است از تو
بزار جانک سبای چو خندان می باز
سر و برکت می نداری بچی روم در مزارم
تو بجز دل و لب بختی از جان بسوایم
ز رقیب اگر غفلت کنم چه جاره سازم
باز می شنوا شد که نصیبش از اول
دم مرگ شد نظیری چو خاشاک آلودگی

بکدام امید داری که شکست از تو
شده نا امید دیگر دل من لغایت
دل شکایت از غم لب چو کباب از تو
تو بر جم آشتی کی می آید لایب از تو
که اگر بخون بگردم رسد حمایت از تو
کنده خیانت از هر کرم و عنایت از تو
که بود در ششرا غمی کند مرگ از تو

انگشت نانی گل بیار آید
کوفتی نام بقانون بر حتم
بخت انده چهار تا با تو من
یکدم از خمار عالم کشیدم
از نفس در باغ دل خوشی نرم
مستی ما را به دانه از کجاست
انده انده زاندم کایینه
دست از مضو که کرده ام

بیدم مرغان کوفت آید
زخم بیکانه بر تار آید
مرغوشی بر رخ کار آید
صد کرده در کار زار آید
رشته ام در خار دیوار آید
انگه از میخیه پشیم آید
بایه ز لکار لکار آید
بجز انگشت کلم خار آید

از نظری شکرستان شد جهان

درفش طوطی بکفت را آمده

دیوانه ام رخانه بر پوشش بر آمده
ان صید عا جرم که فغانی کنین من
هرگز نبوده کامه ام از لای غم نمی
بوکتی من از من نیست نقطه
باریده رنگ گل سر اسب طبعه ام
باد اشک خا طر سلطان جرم من
می رسم این شرب نظری چون دهد

طوفاغ از خود بر رخس بر آمده
نیر و کمان شکسته در گرش بر آمده
صحنه نیمه میکرده ام خوش بر آمده
زین نقطه که طرح منقش بر آمده
در کوچه که طبع خفاکش بر آمده
کر خانه ام خم می پیچش بر آمده
دیوانه ریش بر پوشش بر آمده

کیس این از روی غنای بچلان آمده
درضا چون صیدم در ناز روی چوین
دمدم می کرد در نظاره عالم محور
خلق در نظاره جز در اروا جوشش
دوستان را میو شد دل خوش کردم
بجو ابرار گوشها عوام بسر بر و شده
سوی حرار از آتش باز میگردانم

کرده در کس نظر خوش باران آمده
صحنه کسان سنبل و گل در کوبان آمده
چشم و نامیب بر دیدار جلال آمده
رو کار مات ستر ما نشان آمده
من خودم در کس کم خوش نهان آمده
بجو کوه از چشمها سیل بدامان آمده
کیس بر شمع با پیش بود نشان آمده

کوشش

کوششیم بی مزد و مستقیم از رخ فرو
نمک لکند نظری یار در غروب چو

کار خوشم از زبان خویش و آن آمده
زین سخن مارم که سود مهره نقصان

در بند تو رخ کز خمار شکسته
از نس که عیان بجز از آن چه بکاشم
زین پیش شکر خنده حلاوت لغوش
صدقه فله مار کشود بدلم بار
پروان کنم ازین به ناختن عورت
خی جاکنه باده و نی نسیم کیم خاک
دخسته ریحانی جارد کراغم
همان چنان تو از بسد عزیزان
همان تو جای عجبی بود نظری

زندان شد صید خنده دلوار شکسته
خادمه در دیده خونبار شکسته
طویم و شکر سر منقار شکسته
سودای تو را و فی بارار شکسته
افکار که در سینه بکار شکسته
دیرست دل و دستم ازین کار شکسته
اندوه طیبیان ل بیمار شکسته
اندک شده به بسته بسیار شکسته
خوش باش که عهد از طرف بایر شکسته

فلک و غم را بجان مردم نماند و ده
هر که امان کند تا تم غنیدارد کسی
در ازان در مرده ام کی کند جام قبول
شود و غوغا بشن شد از بند و بخرای بر

ما بتو شادیم ما را خاطر ازاد و ده
دوستی گشته خود را مبارکباد و ده
در غم آتش زان خاکستر مرده و ده
ترک غمخواری این چنین در زاد و ده

برنجی تا بد دل با عشق منفر ما بدم
عاجز انیم از دیا خود بنا محوس کرده
یاری آید نظری زندگی از هر

کرده و بران خراج کشور آباد ده
عجز با بشنو محسوسیم ما را داد ده
دید و کشا و بوم جان فشان ما ده

در هیچ مقامی مگذارد بزرگی
بالا تو ازین طور تجلی قدری چند
بنویس تو زانرا بسر کوی بر آورد
یوسف صفقان داد بر ندان تو از
صد رنگ در اعیان و از ان شوه پی
لب خیر کی میکند از پیش ده اید
زان لطف و عیالی کشیدیم که هر
یک رنگ صفت با که کس نیست نظری

از بوی بوی برد از رنگ بزرگی
دارد از انی کوی دگر سر سبکی
بی معجز و بی کفشی شرمی و سر سبکی
دستار بکلی و سر طره بکلی
صد درج ز قرآن و از ان غیر خدنی
ابروی کشادی کوی کوه بکلی
الوده کردیم لبان شهید و سر سبکی
فی حیل و روبا بی و نی جوی بکلی

و کز ابرو ای دل سر کجا داری
دری دیگر چشم غریب می آبی
جدم که در طلبت دیده ام غبار گرفت
چو بس درش سعی و طلب که خسته ام

که یک و روز و شش زربا داری
نه آن ولی تو دلاشت شما داری
اگر تو دیدنی چهره تو تبا داری
بجستی که حسنی جو کیمیا داری

ناله

نشاط مکن در خوشدلی هر کوی
صیقل نام و جانموزار شمایند
بعد نیار نظری کس صحت کن

۲۳
برای مینظم در بدر چراوی
تو شاخ گل همه مرغای خوش نوآوری
که دام بر کدر خانه و بهادری

چند بجز دروی رخا کدری سبکی
چند دل در کدو چشم و جان نزدیک
اول عیسی تو بند بچشم نشسته ام
درین بغایت داده ام تحاکم برای
چند در خرم گشتی ای شمع کانه نسیم
و این شد بند در بازو و بر منبوسم
میکنم امروز یا فردا نظری ترکم

جان دهر این نظار و روی بنای کوی
مشتر استاده شد تا بهر فرمای کوی
ای زان که جان دهم بر رخ کوی
که بهر نامان برویم در کوی کوی
چهره کن خدا که یکسانت میان کوی
مهرمان مادرین حکام می کوی
جان من تا چند از غیرت جگر کوی

خلوتی خواهم و سودای هر کوی
از کلام خار بدل میخند و فکری کوی
شعله از قریبال و بر بود اندر نکرد
غم و اندیشه مر ازود در آورد از نای
بس که صدام است دلی خواهم

دم گرمی که جوای نفوذ در خنسی
بر و بالی که از رخ شکاف قفسی
ایچ از لطف کد شد سبال کوی
بای بر جاترازی می طبعش کوی
که بکرم نفعان در من فریاد کوی

مخفی مگذرد از بادیه ما ورنه
لاف سر بازی ما با بولطری عسلط

هم در وجود عیسم بایک بوی
چون تو بجزیره ندارم غبار خری

نیمب با نشاط و کلب طارم حاجتی
بخش ام کل در کلو دارد با طارم ناز و
مشرقی کوردکی و دلال کورد با طارم
کالد ما و الا بچینی با بختی که خواهد کرد
بر سر کوی ترقی خود غایب است کسم
نغمه پیچیده میگویند اس اما در دست
میکنم از خنجر مهرش لظری استی

عشق اگر خواهد رود بر سفال حسنی
خنده کافیه با غم از صبح رحمتی
جنس اگر خواهد بود با طارم پدید میآید
عشق اگر خواهد بود با طارم پدید میآید
که قدم بر تو نهاد از باده خود هستی
فی نشان دارد در او فی حاشی رقی
که نیارد بر نقاب باد دست رحمتی

ای عقده کشی هر کسری
یک لحظه در کشتی فرو دای
صد کلام ز جاشنی بسوزد
یکدزد دلی شکفته خواهم
کلی در بدنه شور خنجرت ترسم
با بخت می آسمان چه سار

بر در زبای شوق بند
تا در تو رسد دنیا بندی
کو نام تو بشکینم قندی
صد کوبه و هم بر هر خند
از کز رسد ندرت کنی
افشاده در لاشی سپیدی

تربص وصال را بر پند ندر	بر قامت نخت از جنبندی
در کردن وصل خم نکردد	چو بازوی دولت بلندی
رحم از بدست کوه تا	بکشتای رقبای مار بندی
مانند غبار چند باشم	شوریده جلوه سمندی
کار گشتو در سنج خواهم	در کوشه انتظار جنبندی
بنشینم با شمشیر	تا کار وفا شود سامان
آوخ کز دل قرار گزینم	بر کشت جهان چو بار گزینم
در دیده خویش غبار گزینم	هر که در دوش خار گزینم
صدا با بقصد خصم آسم	آمد لب و زغار گزینم
گفتم که بگویم کار سازم	اورا که با خنجر گزینم
از بس که شکست گیر در دل	صد و جلوه ام از کار گزینم
صدر دهنه نصیحت جنونم	عشق آمد و فرسار گزینم
جبر از دل نا امید بگرز گزینم	شکر از لب شکوه بار گزینم
بشد از که جمله میگردانند	یک صید که در شکار گزینم
در قریه سال ما چه بینی	که طالع هست یار گزینم
کل غنیمت در کلو دایم	از اختر بد بهار گزینم
سودای کوشک در سرم	که دست و دلم ز کار گزینم

بنشینم و با کشم بر امان

تا کار و وفا نشود بمان

یکت عهد نقاب بر چهره است

کان صد هوس از نظر پیدا

هر کس آید بخون ز نرفال

کس تو عهد بی طفر عهد است

دوری کن از بصلی دوست

بر حال دلت نظر عهد است

خاموش که بر شکار تسلیم

کر ضربت کار که عهد است

برودت و میل مال و بر جوت

از بیم کشش بر عهد است

آزرد مساز دل که عاشق

خود را بجنس خطر عهد است

جو خواری بخش عزیزان

مار را تر از سخن عهد است

کوخل وصال بر میا و

کش تخم قوال بر عهد است

غم نیست اگر نظر بحالم

آن چشم سینه و کمر عهد است

بنشینم و با کشم بر امان

تا کار و وفا نشود بمان

از نمی طرب برون نیب

خوشحالی عاشقان سکون

بس نی بر درکت نا صبورم

کوئی که بسینه دل روی

ز بحر موصلت روی

پروانه در آتش ز روی

چون بی بغرا غتی نبسردیم کر نفس مراد و ارکون نسب
 لی جذبه ادبا و رسیدن اندازده عقل و فسون نسب
 تا آن سرکوی ره نمایند کس تا بر دوست و همون نسب
 در کوی نیاز بر نفس از بند هر س که میان خاک و خون نسب
 رفتیم که بسدر وصل باشیم اکنون ز درم ره درون نسب
 بنشینیم و بکشیم بدامان
 تا کار وفا شود بسلامان

افغان که رزندگی بجایم فریاد که بر جهان کراغم
 نوشتم همه از سپهر زهر در خانه خصم میهمانم
 بر کشته و غبار خندم بر برید و حصاره گسام
 بی دست و دم جفا که کوتی کیر و سر استن غنام
 از بلج جان درون سینم تلخ رسید تا دمانم
 مردم به بوی گم بخوانند بگذرد که ما نه ربانم
 حال کم مهر و بساطم نقش و کج و او را ستانم
 بر کشته جایت از دوعالم رنجیده برایت ارفغانم
 سودا زده میدوم هر سو که دیر رسد که قدم کاروانم
 حالا سر آرمیدم نیست که عشق و جوی و دهر امانم

بنشینم و با کاشم بدامان

تا کار و فانی نشود بمانان

باز که بصیر در وقت

بکانه انجمن که ترسم

طبع کشد با کز اول

بنشین که نه از صلیح کرد

بنشین که از تش دل

آن ناز و کرشمه را به آرام

باخت سینه کار کوم

ای آخرت بدو که کم شد

بسیار است تا توانی عیش

رحمی که وفا نمیکند عمر

بنشینم و با کاشم بدامان

تا کار و فانی نشود بمانان

یکشتم ز صبر خویش گفتم

در راد میسر مای نایاب

نمود رخ آنکه مدعا بود

صد غم خودم بجان که ستم

موی نرزه از لکاه ستم

پیدا شد آنچه می شناستم

نیکم بهما و بی دروغی	از قسمش در شکستم
عجم بکشد و غسری	یکشب نشاط دل بخشتم
چون لاله خنده ام جلد خون	از بس که خون دل شکستم
خواهی ز وفا بفرودم	داندی ز خفا پیش رفتم
کی از قریب ستاره خیزم	کی از دست افتاد رفتم
تسکی ز غبار خود بریدم	روی ز غبار خود نهفتم
بازم بفریب اگر بگردان	بر خاک در کجاست رفتم

بیشتر و با بستم بدانان

تا کار و فاش شود بمانان

ای در طلب تو گشت خاک	بهر ذره بخت تو جلا خاک
که پرده دری خست و کل	که راه زنی ز شمع پاک
تا کردن خم خون ما سرخ	تا دوری کل ز رحم ما خاک
آلوده خون بیکتای	در پوست کند ما بفرار
بر صید تو رنگ دارم اما	ما و امشب ز خط پاک
خاطر ز مال من هر داده	جیبش بگو تو خاشاک
که صب بگرد غ کناهی	فی الحال آب سحر کس پاک
آزادم میکنی بفرم	در دام تو دل طبعه پاک

مانند شش ز شعله می
ریزند ستارگان آفتاب
اما جگر که در کوه چشم
در غش سبب نوبت الاک
نشینم و با کشم بر امان
تا کار و فانی شود بمان

من هیچ ندیده ام نه تو
و بر آنه منی افت ده در کو
چون ما کجاست چهار دود
بر کوشه بام فتنه ضو
در راه بماند از کندی
در روز غم افکند ز بونو
آن شوخ که در بدر اندیم
بر من نظری افکند در و
وین بیت و غزل که می خوانم
چاکله فسانه است مشنو
یکباره غم و جهان جهان
صد مورد چرب و آب یخو
بنقاشی که از جانب تند
کو درک بعد شتاب بود
آن غم من بود تا غم و غم
کو خورشید شمع باد بدو
نوری خورشید تو را ندید
بود اندر آورد ز بونو
ایس نشوم که در غم خزان
بیشی شده در دای خنود

نشینم و با کشم بر امان
تا کار و فانی شود بمان
هر جا خوش و ناخوش یکو
باشای او لب با غم آب

که منم چه چاره سازم
 کردن بکند زلف بدست
 ابروی پر و دیشمیش
 زلف کار هموس کیه خود دست
 رویتل خویش منم فرمای
 کین آینه زلف نوی دست
 چشمه زلال صاف دارد
 انجنت می آب تیره در دست
 باخوی چنین کسی سازد
 دل گفت دعا جان دعا گو
 هر چند خطا بشود تسیر
 بار که کمان زور بازو
 مروی نبود کین بخورن
 بازوی مصاف می توانم
 آهوی تو در کیند باور
 کفتم بر بها رو دستم
 بکمان دعا می می می
 گفتی که می تو در دست
 بشنم و باکتم برمان
 تا کار و عا شود بمان

دل کند و منم خوشی بوند
 اما ز تو دل بختوان کند
 خاطر بکدام مهر و شفقت
 دارم بنصورت تو خوش کنند
 بو کردن من نهاد شوق
 کفاره صد هزار سو کنند
 بر دهن جان میست لب
 هر کوشه هزار کوه الوند
 یکبار به می که در قیاس
 منم جنم و قدر مدعی چند
 از بس منم سر از گوش
 فریاد می کنند بی قصد

از مهر عشق غمخیز و دور
سبیلاب بخش غمخیز و دور
دیوانه از بسد و غمخیز
بند تو کو تو ست از بند
قربان چون شوم که سازد
صد لایه تلخ در شکوفه
امروز در چشم بپوز و غمخیز
فردا که کنی مرا و بسد

نیشینم و با کسم بر امان

تا کار و وفا شود بسا مان

تال خرمه ام ورق کفارد
لب قصه بخون دل برارد
دام سرناختم و ارجوب
ک صبح جیره خط شمارد
انفشی بکار و اکس جند
در مرض خط و خال آرد
ز آمد شکر کوی او شوم خوار
ای شوق مرا غمیکذار
هر خند شب فراق صبرم
دندان جگر می فاشد
یکای صبح خال شب
بر صبح جیره می بکارد
در عشق دلم ده که بیدل
خود را بخت نمی سپارد
مرغی که زنده بدم خود را
همت ببلاک می شمارد
که خاک شوم فلک نجاکم
جو غم غم و بلا بکارد
بسی که کنم سینه بالو
که تیغ جناب بر سارو
نیشینم و با کسم بر امان
تا کار و وفا شود بسا مان

اولی از قلم

آه دیشی خنود بروش	چون خنده کل و شکر دروش
میگفت جریب قل و میرد	در کام کلو هلا و تم جوش
محو ایدم بر کسی گفت	ای کسب که نیت من بشو
بوسم گفت جریب دارم	کت در دست و کورم در گوش
بسمت اگر بغل کشایم	از شرم بر زدم برودوش
باز که بقتب و جیل نوا	از خاطر کس شدن و روش
خامش که به طرف من جایی	صد دایم نوا ده در در گوش
حق نمک قدم ما را	یکبار رد باب جوی و روش
آواز طبعین و لبست این	ناکی کویم مثال و روش
ای جوش و روش چشم	ور مشکوی که پیش ناموس

بیشتم و یکشم بدو مان

تا کاروی شود بسا مان

از خنده غمور نمک بمن	در کو بر لب لبیب دامن
غم از دور عاشقان در اید	بودم میانه آشنا من
وارستیم وقوع دارد	بگذشت و رفیم از حفا من
تا در سخن دلش بر خیزد	تا نیز نمیدم از دعا من
از لطف و جایی خود شریک	در خون هزار مدعا من

پانی صالح اثر نہ کسوز و دردی
 از غم شد و جنبت می توانی
 هر کام جهان جهان در
 کاش از تو غم شد و خبر من
 چون کار غیر رسد با انجام
 ز انجام روم با بستان
 من طالبی از وفا ندارم
 در عهد تو میشود وفا من

بشنیدم و با کشم بدامان

تا کار وفا شود بستان

عشق از پس پرده و اوجام
 کیس کار غمی رسد با انجام
 من فرتم و عشق در بیان ماند
 بر من بدر و ع مانند ای نام
 ز کس که یاد ناک میرود در جنت
 زین ناله شکاف میشود
 بهمانه خشم بر کیران ده
 من هست شد و بریدن جام
 بلبل که نشاء عشق دارد
 از سایه گلبنش میشود دام
 بوی غم و سوز گرفت آمد
 آه از دل فرستد و اوجام
 در حوصله دوستی مکنید
 تا دل نشود محال اشام
 صدمه هذا قبول عشقت
 و انهم میراد بخت امام
 روزی تا یک تا دم صبح
 غم باور نهاده ملک ترک
 جان از طلبم طلب رسیده
 آب از عطشتم فرستد در کام
 دلی در خوب از اول شام
 دل بر گرفت کام و کام
 آب از عطشتم فرستد در کام

ببخشید

پنجاه و تا یکی نگاه بوی این را دخیستد با بجام
بششم و با کشم بد امان
تا کار و فاش شود بسان

زنی کار و قفس و را د با یک ما از دل و دید گشت با یک
شد غیرت کار و با عشق ز نارمان ترک و با جیک
رندانی کوشه ملاسیم ای شنه کزری بدین مغالیک
تا از بی دهن بر ایدم شنه ای در از و روز با یک
هر چند که مهر را غبارم در و دید گشت شفاع با یک
نوسیدیم که ما لکنا زرا بنهالی نظریس بر ما لیک
بی جرم ستم کنی را ایام لا بر جم لی و لا اعوا و یک
دل را بخار بود و عشق چند اشش بمن ای سباریک

بششم و با کشم بد امان

تا کار و فاش شود بسان

از شوق تو نام بر شری با خلقم و از کسم جزئی
هر گونه بجزرت جالت صد و دیده و جای کنطانی
در عهد که بود بوستان زرا جنونی در و سوز و یک غری
دام و قضی که ما دارد صد و دیده و جای کنطانی

زان لب لعلی کجاست
 درمی ز کمر رو کسری
 در چشمه که دیده که امروز
 دستش روشن شکسته زنی
 چشم به همیشه مشت
 صد شیشه شکسته شیشه کنی
 صد تاوک آه در لکین
 جز دست دعا می پیری
 عری بی اینی و آن کو فتم
 از جوبه بر تو پستی
 کجی خواهم که با چشم تو
 می باشم و دل کسی در کنی
 بنشینم و باشم بر امان

تا کار و فاش شود بمان

مردم و ز لکین مایه روی
 کشتی و هنوز در پیری
 و ابرون دل مبارکت بود
 دی بار مرا تمام بردی
 یک نفس نشاط در شمارم
 از حق جریخ لاچوردی
 بار یک آفوب طعم
 به کام نهاده رو پیری
 در دعوی نام و نمک جانند
 بر سنگ زخم عیار مردی
 دیو اکیا سرار دوستی
 ما عادت و رسم در روزی
 گویند بطن دشمنانم
 کوهرم کرد او کردی
 حرمان تو در محبت ارباب
 تقصیر محبت و چون کردی
 سوزم حجاب عشق و کیم
 اقبال نکرد با پیری

لیله مخانی

لی و چه خانی و جرمی بایم که بشنم در روی دردی

بشنیم و بکشیم بر امان

تا کار و خا شود بسیار

ای عشق بخون ما کسم چون زلف تو که غسل درم

بهار تر است مرگ دران همچون تر است دایم

ما را چه خبر رقب و دوست دیوانه کی و سنا و ششم

ما فضل ز بیم و فضل صبرم بازی که ما سب هر دو عالم

ما کج بذا قضا شنیم بر سر و تور استی مسلم

آن رخ بیکاه مادر زنت هست آینه از هم و سکنه

ز بجز چون ما سوزان این سلسله را هر روز ارم

ما را بچفا و سر کرانی کویده بنای غنی حکم

در شیوه عشق آراستند بیداد تو بر وفا مقدم

بشنیم و بکشیم بر امان

تا کار و خا شود بسیار

ما پیش با و کم خریدار نقصانی خودم در زبانه

تا غیبت شتری مجنسه بر نام کسی در کسب کار

ارکشی نون این طارم در پای جهان فیلده یکبار

هر جا قلم روشن نماید	طایس محل شود فیتار
هر جا مرکب کوکبام	صد طبله دید باد عطار
دم رنج کن غم نشیند	بر آینه بطور نگار
خاموش و کز لب کشام	تا بوی ندر نه از گلزار
بانافه هر که بوی عشق	چون مشک می در کفزار
آدم سخی شد آدم ارنی	دار دل لب و گوش نقش دیار
خواهم هم راه دوست بوم	در حیرت انگیز فرستار

نیشتم و چشم بد امان

تا کار وفا شود بسامان

آنجا که حدیث عشق بود	بخش غلظت شکوه سجا
کز شربت می بینم نوش	غم نیست که کار سجا
از لذت مدح خانان	طوطی زبان شکوه
ما جاد بحث مدحش	اندیشه بر لبه است
آنجا که عاشق مری است	ناله کتر از آب کینه حار است
عمدش خوشی و شادمانی	رخساره حور را مطر است
پراهن عدل خوش طراش	از جوهر استی مطر است
هر جا که ظفر صفت بدرد	بزم بخشش آور در است

معدنی

عهدش دم خوش روی عالم جوان شدن زکیست
دولت بنجام کار سازش یک امن و صد مراد است
از بر طراز خود خاستن . و ایام به عا و بحر درو است

بنشین و با کشم برمان

تا کار وفا شود بمان

آن جلوه در برده روشهای همان است	از برده برآمد روشی خوشتر از آن است
فوقی بمن داده که در خندد ابر است	شوی ز کل ایستد بلبل بختان در
امروز غنیمت می لعل قباحت	وان روز که بوفت دی یک جوان
آن جو غنیمت که در برده بخت	این قصه غنیمت که بختان خوان
در باغ خوش از در و دیوار در آمد	که غنیمت خاک بدل را برمان در
بجوست برآورده سر از طرف چمنها	چند که من تازه نهالان جوان در
مناطکی به خوس به خار صب با کرد	ازین که جس غایب در غایب آن در
ایمن شمال بود که از ابر بهادی	شد لاکستانی هر چه منی لاکستانی
و سار کل آمد و زگر کشد برشان	دیروز که از غنیمت بهر تاج کیانی در
تا همب جهان مسخرانی و بهاری	دل بسته ای وضع مکر بتوان در

کو عشق که داد از دل برود بر آرم

آهی کشم از هستی خود کرد بر آرم

عشق که هم برده و هم برده در آمد	غماز دل و شمع خنجر آمد
عشق که مده شده و اسیده با او	در هر نفسی زشت و رنگ در آمد
نان جان دل خوش و بغل خوش نماید	کان بار سفسه کرده و از سفسه آمد
نشدن خود در جلوه خونی به طوفت	مقد عشق بود برده سودا بر آمد
او بود که از سینه تاراج خود خواست	او بود که بر پیش دل جلوه کرد آمد
الکاه بر آتش فراق و وصلی	در صورت یکنای از آن هر دو بر آمد
تا چشم سودی کند کار بر سر کاد	از دل بدل آن عشق نای سفسه آمد
آن یار که هموری دل بدستم کوب	صد شکوه این یار ستمکار بر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا نش فرم

بلبلک زنی چشم به یار تو روشن

خبر که کبریم می رسای مستان	کردیم کمال دل شوب برستان
جامی دوس تو نیم و در آیم بازار	سر می و میانه کجو نیم برستان
بیل نشسته بلند است اگر کشتیم	بر خوشین نهالند رستی برستان
مان این دل حاصل شده پس کام چو	که جانم رستای فستائی مرده رسان
بدر در سر از خواب بر آورده بخور	بر نامم و ساعه و دیوار کلستان
بریز که که برده از دست نه دارم	باری نشینیم نیم برستان
ایام بهار آمد و در خانه مانده ایم	ز سر گرم کنی می سوان رست برستان

بقی

تا کی غم از افق سینه میبرد
یک شیشه می گوید که غم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلاوت
کلانک چو خیار بهار است کلستان
از میگذرد گذر که در کعبه قرار است

بسیار مد و تیز که این راه دراز است
آن دار که در صومعه محجوب را بود
در مرغی نشسته در سار و زو بود
فکری که غم در سر و در سحر محاسب
در میگذرد از صفای دلها میبار بود
فهری که شود بهریم اویش غرور
دیدم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که می که میگوید
هرگاه که رفتم در میگذرد و آلود
وی بهر بختانه بمن راه حرم را
بزد یک غم و در جیبی دور غایب
خورشید می بسب بر مار عاشق
در بگذرد هر ذره که بر روی موابد
دیدم که در میگذرد بهر شایسته
آن خانه بر انداز که در خانه با بود
او بود که در هر که نظر کرد بختایست
او بود که از هر که نظر کرد در خانه بود

ای جلوه صفت کز و کره بخوشد
شعری شد و در قالب محزون بخوشد

غافل گذر میگذرد را هم هست
زان سوی خرابات خورده صنیعت
در دیده نمک این که خوت بر باد
شایسته در یافتن از عمر و هست
در عشق جو عقل و خرد باده برستان
و در ارم واکنه که بر سر هستی هست

در شکوه دل طفل الف می نشنایم	زین بش ندانم که ورق را قلمی
آن نیت که در جردم را بخوشند	که نیت سنان خرد توک قلمی است
دلشای من جوی سبزه خندانم	در بوزه کم از در مردل که علی است
ساقی عم بالودن می سخت حصار	مستیم از در قریح و جام علی است
دل بخود و برسی خود را نه گدس	در نه نفسی با خود وجود و علی است
چو جام می عشق که آینه صدق است	بماند ز هر لب اگر جام می است

آن که بغیر از مزه بر نشنایم

لب تشنه میوم و سکندر نشنایم

که قصه و کرامت محتاج کد ایتم	سبلی خورش و کم کجول و ایتم
بر خوش کل یک بچشم و کرد	نیکی روشنی بر که نشو و نایم
عقل و دل ما بجز اینم که یکج	صد سال نشینم و ندانم کایم
زین لب که بود لبه تر از کایم	صد کار فروخته کرد و بختایم
با آنکه ز بالی کسی سایه ندیدم	هر جا که نشینم شا کوی شام
شوقی نه که پارس عشق و عشاق	مشکل که ازین برده باغوس برام
الهی ما خورده می همه	که هم یک بادیم که در قند هوایم
انصاف نداریم که باغوس مقصود	در حسرت کایم که برد کاه و ربایم
خون از هر کج کشودم بطری	بخوش که بر طرف کلی بنم سرایم

قال

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد

غم بادلم آن کرده با باغ خزان کرد

دایم دلم فروخته بر من ز جرا غم

در بوی یکسختی از لبت است غم

صد سال که در کل عشاقم رسد بو

بر شعله جوشد زنده باد غم

سهر گرمی با دار خون باد مبارک

دیوانه و اشتفه عکس و تمیزم

انجام منم بر و جان بخرنند

صحنه خورشید و سینه دیدم

روز سیه دیده ام از محرم که شب

نازکتر از ایام بهار است نمودم

خورشید فرو میجهد از جگر زدم

قهرش سخن من و بر من بیشترم کرد

چون خنده ما خوشی شمعان می کشد

بیش از همه در دیده ام کرد میرم

از خلوت شرم و ادب که در بر دهم

زهر دل و کافور مزاج نظم کرد

چون کیه صاحب و ضامن بی نرم

در چشم نشاط از همه کس ارتم کرد

در معرکه شور و جنون جلوه کردم کرد

یکشب بدر صبح وصالم رسانید
 من خودم از لطف بی گو که ساقی
 کی بود که فرصت از زمانه خوشم
 کامی بر اول خود بر گرفتیم
 کفتم سخن عشق و رندی مدد ما
 لغوی خوابات چنین در برم کرد

اینها چه که از برده هستم برآرد

از بندگی خاطر خویشم بدر آرد

نشادم که دوا درد مرا سود ندارد
 بیک کس بدو صوفیه مقبول نظر
 هرگز ندادم کام بهر جاوندیدم
 صد مرتبه ز بخت بهم رخ صبر را
 بنهادید بر آتش زان که سبب است
 کو که مکن سوز گزان کال ملک
 نام از خیر صحبت صفا نشود
 افغان که بهلال شب عیدم بخسوفست

نور شد مرا سبک نور ز کسوفست

زان که با فزون طیب با سار
 عیسی بفیضون دم خود بر سر کار

در آرزوی صبح تو لحظه مرا نام	همچون شب عیدت که بر طلع در آید
کاری تو کار است که آن چشم خواهد	در عقد این کار ندانم که در آید
بر خیز که مفتح دعا بر دست	بر خیز که در پای اجابت سوار
از عارضه غم که چون دست	در عین حکمت که بیمار تو آید
بر مگر صحت نتوانی یافت	میدان جهان بر نشیب و قرار
باد را بکشتن تا تو آید	او بدتر از آن شب طشت که آید
تا بوی گل تازه و باغ تو کوچه است	در موسم گلزار در باغ تو آید
در فتنه ترا دست خوش از فتنه است	چون کس بیمار که بر بستر تو آید

ملک از خمر عشق تو نقصان نپذیرد

غم کیست که اقبال تو در مان نپذیرد

چون ماله نهم بر سر افلاک قدم	از ضعف برون آورم جهان و کرم
گر بگفته طلب ملایک سوان ما	از شک جها یک چشم خیل چشم را
بر خیز که امر و کوشش کردن و بها	کیتی محی صحت تو خورده قسم را
دیروز که سر دل مقصود اجا	در کار تو معرفت عرب و عجم را
در فکر تو عاشق لب معشوق	از خاطر اشعه منکوب نعم را
حسن از بی شوریدگی عشق ما را	در شفیه عارضه است زلف نجم را
عشق جوید در دما رک الم تو	بر عشق فرو دند به پیرانه الم را

صد شکر که در ساعت فرزند نورد
 آهسته دیدیم بچم مسند جم را
 آن رفت که بی ذوقوت فلک پر
 سیری شکم نام نمی رود ورم را
 نام تو که بخت بد بر ذره جانم
 از غایت غفلتم بخت بد بر جانم

خاری که بی تو فصل نایع نفس است
 سنگی که بر آه تو فصل کعبه دین است
 در غم قوی باش که اندر در دو
 منقح بخت است بهر جا که کنی است
 در خوشی آویز که با غم تو ایام
 کوشه بسته بود حل من است
 بر در نقاب اندر تو شکلی ده
 پیرایه نیست بمحرونی چمن را
 بر بستر ناز است اگر جلوه دهد
 در برده نیست اگر چمن چمن است
 در فلوت ماهر که نغمه دایه بر دهن
 شمع از نظر چشم بر آن خانه نشین است
 تا دهر ترا در وی نمی بخشند
 دولت زین برت سعادت رعین است
 در کار تو زنجیری که بدی کرد
 آن حمایت طیب در بر نیست
 ز ایام من شکوه که باشد غم ایام
 نوش دم ز نور که باشی قرین است
 نوش دم ز نور که باشی قرین است

کو خانه بر جاده ملک تعالی
 ملاح و دارا به در ظل خداست

کشتی نشد و طوفان زده عصیانم
 جوی من که بحایب نرسد غفرانم
 کردل ای چشمه انباشته را بکشاید
 بگو مان رسد آلودگی در مانم

از خود الایش اگر دور کند امانم	بر آبادی صد بکشدش سبکلب
کعبه کردی که به قصر کند قوامم	صید و مان که عشقم بفرماند و بکت
ما خنک رو ب منقلان شود کام	سبل کمری از دمه بسم رود
بسته احوام بهر کنی چهار اراکام	نسب طوف صدم کرد ادم از صد و در
بهم از مایه کوق نسا مد خوانم	سنوه بکنم اگر مشک نوشته عباک
خضر صید بادیه کرد و فزه کرانم	کو در شک زن اشق قدم در دره
جوب بعین شود زورق صرط فاعم	نا خند کشتی از فردین کرانه

نوشته ره بنود زاده نوکل دارم
روزی در کربس و تحلل دارم

در دمنده مدتی بادوای سرم	احای کعبه که بکای سرم
تا بای سدره کراکت نای سرم	بدلت کربس بر سر خاک شوم
که بجنب نفس کاه ربای سرم	انجمن طالب شوقم که درام از سرم
در دل درو و م تا بدوای سرم	در ایلم شوم و نغمه گرمی جویم
نشد فقم بروم تا ضیای سرم	روز عمر نشینم که مکر رکروم
تا از نیک رجت بعضای سرم	کوششی ناله توفیق که دیکر شدم
فرض بر ذمه حجم مادای سرم	دین بر کردن سعی قدمی بردارم
کی بستای دلشسته نهایی سرم	استخوان آب نندی وادی بخوران بنم

از تنگ زادی این ادر بوم و
 رشتی که بگویم بادی بی غم را
 بسویاده خوان و صلاهی رسم
 جوعه مای محسّران رده ام رفتم

رهزنی گو که متاع عمل از ما برد
 کافرم سازد از نو دهرم ایمانی
 مقل ز ناکش نام برده دین آورد
 ای دل تیر که بر کی رطاعت کنم
 بکدای تو ای قبضه می میدارم
 ای خدا شعله شوقی زده میدارم
 عجبست یاد رحمت طبعان از زانی
 سجده ام تیرگی از روی حجر بردارد
 بایه طاعت می ساله بچما برد
 بدر کعبه ام از راه تیرا برد
 بر سمول عزم بر محسّران برد
 لوز قندیل در مسجد اقصا برد
 که کزانی تو از مکه و بطحا برد
 که در س باده سر ما در بضا برد
 می و دردی که بدل ذوق ما او برد
 که یه ام زنگ بر خشاره فارا برد

بادوب راه درویش ناکه که بیت افکندست

شوحی طبع کران بر دل ای درگاه است

دل غفک لعل از پیش جنون شتاب
 بر در کعبه و یلم اثر و از راه
 وقت احوام شد و طلی هر صبح با
 بی حرم ای شمس سلسله در کردن دل
 طلی میقات کنی و زود حرم را دریا
 در ده کعبه فقر هم مدو یا صاحب
 که ز تو من شود کار خراب و آ
 حسیته لعل را و آوازه خود روی مای

حجر الاسود نو مروم چشم جهان طوق زریں درت حلقه گوش لقا
 وقت طرف رحمت دیده شفا قارا در و دیوار نو بردن شمشادش حجاب
 در پیمان رعازاری کمر امانزا آمده اند در لطف تو یک جواب
 در صحنی که همه جانب کسب در نما بند و ارنه کنه رحمت است عدا
 خضر و الیس باقی مردان در بکتف از سر راه ظلمات از اندک

چه بنود امر کنی نادی لوفیقی را

که بود سوی یقین کافر ز مدیعی را

نور در سینم ندارم که دلم سالوست این که قذیل مردم منته ما خوش
 بدر کعبه زمام به نیاز آمده است ورنه در قید صنم دی دم مجوس است
 سخی کی سخی که در نامه رحمت کجی جای مردانگی نام صوف ناموس است
 غل بگردن نهم و بند با بجز کسبم جگم اگر کنتم عفو و کرم مجوس است
 در من خط مسکین ز من ای کعبه کشت کنتم عفو ترا در بوس ناموس است
 من که قریب حجر الاسود در مرز نام شکم از جام جم و مندی کاوش است
 یابی اعدا که هر در طرف بنرم آه و صد آه که سود سفرم فوس است

ره غلط کرده شوقم بتو راهی حواسم

خانه بر هم زده ام از تو نهایی حواسم

میل شکم بزمی بوس دری می آید ناله داسی با میسدا نری می آید

با ملک کوی در دانی ملک کنایه	که بدرگاه دعای سحر می آید
بزم در ره شوق تو بر آتش خود را	کاه بر دانه زنی بال و بری می آید
یکشب آه بدخانه میساید و	این همه سبیل که چشم تری می آید
تو دعا کن که درسی بادیه کرسوی	هر قدم بر سر راه بهری می آید
برده را زکی از زمره عشق در د	از دل نه برون برده دوی می آید
مصلحت نیست که غار ابدارم دور	کاه در شعله طر از شری می آید
خانه زاد الله کرم ملک که خود کجاست	تو نه غارت زده از سحر می آید
ای نه ملک بگو کان چته کشش	بقدم کاه توبی با و می آید
یا بنی اهدار اعجاز جان	که عجب کبر زدی سحر می آید

آدم تا قبولی تو بیضاغت بهرم
رحمت را بدر کعب شفاعت بهرم

ای برج کف حیرت ز تو برده قمر	در دانه ان تو اکان بدید کمر
خفته فلک را در دوش در کفنده جا	ز اسمای ساقه لعلی رواج فر
اولین دور بختانه و مدت رفته	خورده با افروختن خم مغنی سحر
خوانده جای بسی دشت منین کانی	عقل و ادراک مجر دهنده از سمع و بصر
ما در دهری عزت تو خورده سبزه	ما بنوت خو و فرزند نیارد و بکر
بیش ازین مکر که نام تو می بردست	بزم شعله افکنده می شد بمنز

کانون

کو تو مان شفاعت معالی بر رنی که داند و نه نشیند بکمال کوثر
ما رسول دلی چشم شمع کفایتی از در روضه بجاک سرگوبه بگو
عقل و هوشش دل و دینم بپایان بر می رفته اوراق بنان آذر

ای سینه مایه که بر خاک رده افتاده است

بیرسد از جو کم کعب که سجاده است

خواجگار خود محنت که سر برداری برده مصطفی پیش نظر برداری
بر در روضه است افتاده ام از پاوی دست بیرون کنی و فضل از در برداری
ای قبولی تو در این پیش کعبه چه شود عجب مرا که بهر برداری
منی که از این پیش تو بهره برم سود کنم لو که بخشی کنی مرا بهر برداری
سجده دیدم قبولت مباد که بسود سر ز سجاد و خواب جگر برداری
حاجت نیست که از بهر دل بگویند فضل از کعبه عطا بای سحر برداری

خانم نان که فلک در قدم سایه دوست

بایه کعبه روان محبت بر پایه دوست

ای عدالت دل بر فزده خاک الود کف جود تو بر بای جهان پیوده
بر تو نیست کار ترا داد و دروغ بر حیات و عملهای تو غم افزوده
در دیار خوشی و شادمانی نشسته بر درت تا که مظلوم کسی نشیند
آبرویست که گاه تو سکنی ترا که غنا چشم تو را که فقر الوده

دوش شخص تو در طبع سخن برورده
 جرت لطف تو بر کام حجب اندر
 باز ناخورده لطف بای سخن برتر
 که کلامه اندر یک تو درج می رسد
 بهلوی ملک الف شده از در خم سنان
 بال برتر و کمان تو در هم کشیده
 ای جری حیات بر دم دولت تو
 لی رضایت تو همه طاعت تو سپرده
 آن قدر سجده کنی که تو در سر دارم
 کاس نمانم و کعبه شود در سر دارم

یاشی یاشی ای خصل قوی خرم باد

اصل این شاخ ز سر حشبه می برم باد

ای خطا پیشه که سر خسته هست
 بنده اوست ولی اهره جو نیست
 خواهر در خانه تارکت استوان
 در دلی افروز جوری که درم خلد
 از در دولت ارباب جهان می آیم
 دیده ام سرودم از سر حشبه
 من از نرم کعبه نام شفاعت بزم
 یک در خشم نمود کعبه که از دست
 نامه ام که بر سپاه مستضی هم رجا
 بر میانم از نشان که خدمت است
 کو بودیم که بروانه جرم کنه
 بال و بر سوخته شمع سر تر است
 کام من تلخ کی از در عقوبت کرد
 درک شیرین من از شهادت باله
 ای بنده سخن از لطف بیان تعلیمی
 که نظری بسجی آمده در حشبه
 بر من جایزه مدح بجان داد ولی
 طبع عریان مرا هم بهوش خلعت
 عا صبا نیم بر کاه تو آورد بنده
 چشم حمت ز تو دارم حکایت
 چاه

شیر کلاهی

سکه در سب و اهرام جسم کردند
 قبله کردم قصه در چشم در سب نمود
 از سب و سب و سب و سب و سب
 کردی مرغی خراجی خلق فغانی نمود
 سر هم از سب و سب و سب و سب
 از سب و سب و سب و سب و سب
 بود سب و سب و سب و سب و سب
 شرح و سب و سب و سب و سب
 بر عاشقی سب و سب و سب و سب
 این شعر و سب و سب و سب و سب
 هر که در سب و سب و سب و سب
 گوشت از سب و سب و سب و سب
 کعبه سب و سب و سب و سب و سب
 اسما نادر کل این خاد با را اقامه است
 دیدم را از سب و سب و سب و سب
 خوش تا قیام سب و سب و سب و سب
 بر حسن کوپا می سوزد که هر سب و سب
 التفتن مای زوادی سب و سب و سب و سب
 تو نه را از سب و سب و سب و سب
 دهنش و سب و سب و سب و سب
 التفتن از سب و سب و سب و سب
 در سب و سب و سب و سب و سب
 مصلی

کشتن خضر سقا و بار بهیمنه کرده اند	از کل و ریش فرج می بارد این میانه است
آتش قندیل و آب سجده یکجا کرده اند	تشنه می سازد سکنش نه می سازد سحر
حور یا نوا بر سر منارش رسوا کرده اند	یوسف خان را بر سر چاهی سوسکه اند
مردمانی دیده را زین بر سر میا کرده اند	بوسه بر یک سیاه او بستان می زنند
هم باین نقش سبک و صفت چلیپا کرد	هم از چینی سبک است اسب او آورده اند
مصحف و انجیل را از ستم مجر کرده اند	کیش و مذهب را باین ای که شوی معنی
لوح صحرا را بچون شمشیر کشا کرده اند	قلب اعمیل غری بود از پشت کران
این فقیهان را چو رانیک بر کرده اند	زاهد و فاضل بوسه کجا ای که کرد
کراستیم این سبک کجاست کجا کرده اند	کعبه در شاه لیلی که ما میباش
آتش این همه را بسیار کرده اند	عشق و می گرفته با و می که میست
کعبه که قند کاه در پیش کرده اند	عشق را کوی برون آورده و کشتن
خاک عقی بر سر شول دنیا کرده اند	نیت تم با چکی می برده از کشتن و کشتن
بر سر هر جنبه عالمی سبک می کرده اند	
خضر که گوشت را می را که من طبعی کرده اند	
این قدر در آن که بی نظاره چشم نیست	از کجایان رخ او می نمیدارم کی است
بای نامر خود در نظاره چشم میست	در طواف و طواف خدای که از چشم کی است
سپیل را داد آمد و فغانا کشتی با کشتی	ایستاد اکنون عطف روی خود می خرد

خوب از آن شعله زدیم که تیرش کسی
جلو از ای وجود را نمود حس عشق
دارم از فعال عشق اینده از ادک
بر سر رخان وادی کلفتانی می کنم
در قمار نهی دیده کریان من
ای صبا خرو کف خانی که زان کو بیار
قطع کفش که که عاشقی در صفت و
باصد رشتنای چرخ رحمت
از سر غلامان بردار مقصد در دست
اطوف وسیع حاجان طهارت شوقی بنفش
از جهان حدش که چشم هیچ ناکی بر کوه
خیر بادی کعبه را کفتم که سنگ راه بود
بی بدل بردم که پیش سوی آن درگاه بود
کوته خفتم که راهم را بر و بایان نبود
مرا به کوه سنگستم که طران کند در شب
بر سر نازاد حکمت که دریم علی را
نشینم بر صد که کسستم با دوسوی بند
برخی ارد قیامت از سبزی که خاک
سایه پیش قیامت من بر دیکم یک
که هوای در سر سست از ما جداست
که سر شکم در کف ما جا بر نشود ما
دستگاه روز بازار شهیدان قضا
نور شود در دیده آن کودی که کعبه نوتنا
نوک آتش کن که نادانی درین راه صفا
دریده را و آن که مینای این راه بخوا
احضوردل ز باطنش اجابت را
اکه من پیش از درم ننی در صفا
خیم که در نیجا به بر کرد داری بی صفا
لشکر افکندم که نشستی در خور طوفان بود
رضش دیش را بر دیدم که ای مردان
تو تهای جن شامی در همه دکان سود
خطوط در صند شه خورم چشم جوان شود

اهل صفت از منی سبز طارک است	قوم دادی را عرفان زده چنان شود
دید محبوب بر دیوار و در و بند دروغ	غیر لوی بر من در کلبه! اخوان نبود
دل بحرب بردار نظر مجلس گفت	جان بدر که سوختن من بشیر فرماں بود
تا که کردم خفاں بر یک جبهه آتش	بار باره دل جوی تو کوسه عیان شود
زخم زدها بگو لای زها کلمه بر بند	یکی جنس کوه در خور است لکن چو کال
خون مادر کردن بی باک عشق برده هر	حسن در برده بودا فتنه در دوران
درین مه خالصه لیس از دیدار او	دادی دیری که صد کنون در و میران
ای قلاب از بود بشود بر پیش از ما	برقع صورت پیش جبهه جانان بود
برده از عالم بر بند که بر اید اشکار	ما عزم بودم از روزی که او نهان شود
بر تبار مدتی جو که بای احمدی	غیر کیدل در دو عالم قابل جوان نبود

احمد مسل که باطن مشرق انوار داشت

دوست و یار بر انداره دیدار داشت

تا من شد مولد و ما وای خیر الم سلین	صد شرف در منیر آسمان دارد زمین
ای جهان علم اوضاع کیا در بوستان	و من ملک الخطا و بال ملک ملکیت
طو صد موسی بر اینیز در خاکستان	شمع صندیس بر او روز ز یاد آستان
آب در خود ان صلی که عالم زد	درست کل آتش از خوری که آدم بود
میکش اول را چون از این منی نفس	بر وجود از منی موسی صورت آستان

صنعتش با طاعت علم را آید و در
زیر درش چهره آید بود از اول خاک
که نگرداند با پیش فریفت جوج را
منزلت نیکو که از کارها و ایمان است
نزد عقل من قصدش نوت بر سر است
کل کار را جلوه اش نشود خلد بعیم
صورتش انور روح جبرانی بود
که سفید سایش بر خاک جودان دور
چون تن را طفل اندازد و لوح و قلم
که به کلام طاعتش آسمان بر عجب

دیده اش از سرمه مازاد رخ روشن کرده اند

منزلش لبی بعدی معنی کرده اند

مطرب مستم از خلوتگاه سلطان آمد
شعله کرم ولی از راه وادی حاتم
وادی از دینال من که گرفت گریسته
با کمان بسته ایم و در امر شفاست
نه موی کعبه دارم و نه ازین فکر ویر

در رود سلوی آدم زید چهار حسن
که نووی بجد او موی رستی از حسن
که پینه مار مار و بود امان و حسین
رسمه دار است بهر کار او و است بین
خضم که گوید کلام است و جان حسین
عطر از راز و صفتش روح و لب و عین
خانی میگرد در گشت نیکین نیکین
لی سکا نرا هم سکا نشویم و نشویم
چون فقس که مرغ مانده اند از و عرس
جبریش در کعبه و بر پیش زبرین

سرخوش از جهان نمده با خود با کمان
اقتین ابرم ولی سر کعبه کمان آمده
کعبه استقبال من در مرم بر کمان آمده
کعبه ما قبله کبر و مسلمان آمده
منقصه من بارگاه فانیان آمده

آنکه در ظلمات تنهای خیال طرح اد
 کج از هر کس تمام پیدا توان کرد که او
 سنگ از من لعل کرده خاک از من سود
 نیکو است بی نوع لعل از سرستان ها
 در رنگ و رخسار جانم افتاده بود
 برکت آید ز بار و زخمیوان دیده اند

ببلبل مستیام بوبهار آورده ام
 نازد تر صوفی باغ از صوت ز آورده ام

هر کجا دین چشم و نشتان زنده ام
 با و کس از بند و ملوی هم در دیده ام
 هم بان بر ناز و شوکت را سجود آورده ام
 شرم دارم که ز نزدیکان تو نامم برند
 لذت در محبت کی فراموشم نمود
 قسمم خورشیدان جهان برای خود باد
 دور را چنان که شاخ میازی باران
 تا به کله بکشند ز سر که زشت لطف تو
 ببلبل باغ که شاخ و برگ کل جوده ام

سر زده

۸۲
 منت شوق خورده برشت کوی من
 از نیم شب کرکل کردن فشان
 کرد باو در سحر کوه غانی کرده ام
 جان دل زنی بران دست غنائی شد
 کار من به فضل غاد و غنای عافری
 بجهت خالی کرده بر دهنم کجانی فشان
 بهشتی در کار دل کن که مرا فشان
 خاک بر سر دیش بر خان و مال اند
 هر که رخ تابان از این دولت سرگشته باد
 لب به هم لپیک کوی خاک بر سر گاه باد
 دانش از رو کار بر دوش
 همه کار جهان در کون شد
 غم از دهر شکست جلفشاند
 استیم ز کیه چون شد
 ستمی یوم از اجل که درو
 مردم دیده را جگر حوش شد
 سحر سحر است سحری بود
 بر لبش جان رشوق اموش شد
 زمین مض کرد و ابر کرد
 زمین الم کن علاج افروش شد
 زندگی در دم شکست
 جاره خون در دل فدا طوش شد
 خواب من به که عروج سخن
 از زمین سوی وح کردوش شد
 که گشتش فرو بستند
 که در وحی خواب پروش شد
 خاطر از مرکب صاحب الشوا
 در سحر جلفط و معشوش شد
 شمع شبهای آشنای مرد
 دلم از مردن نشانی مرد

دستم از کار فرسوده افتاد	بوی بستم در درون جاداد
شمع دل مردد چون کیم خنده	شب مر که حجب کشید
غوطه در کوه میخورد طوفان	رستم آد میدد بر باد
نوعوس کنی چو نیست هنوز	بمنو زود میرود داد
قدسیان سوره را بیا بید	مرغ عرش نشد از قفس آزاد
بود از غنای لبت ناله سخن	هم مرغان باغ را فریاد
یک زمان از دوست لبت نام	بر لب کائنات مه افتاد
معنی در صبر جواب بگفت	که لب از ذوق آن گوشتاد

شکوه چون ماه در سخی دارم

نوع در ماتم سخن دارم

بلبل باغ تشنه میوشد	حده در کام دل خوش شده
انکه بکسر ز باغ رسوس بود	تیمو کلین تمام کوشش شده
شب جوان باس در ازلی	روز محضر سپاه بوش شده
با خم شراب ریگانی	بر بادوش منووش شده
می صافی با آسمان داده	خاک محسوس در دوش شده
آب جوان از فیه عالم را	زین خم می که شب بوش شده
نوعوسان باغ خوش کنده	غذایب جن محوش شده

آنکه بر بوی اشما نیست بنسیم سحرز بهوش شده
 از سبک روحی جنازه او سایه سرگران بدوش شده
 سرتابوت خواص بر کسیر شمس را گریه در کسیر
 حواجر نظم کراان عیار کرد باز بدوش رو کار کرد
 کبریه هفت آسمان بود کینج معنی بیا ککار کرد
 خم و خمی نه ز می برگرد بحر بغال باده خوار کرد
 جز شاقمب شاکر ف آبرو برد و اعتبار کرد
 مردم جز نشد زخم و مرا صد جگر کوشه در کار کرد
 تن خاکی بکی قبول کند که جهان همش رکار کرد
 افق افق که زمر کارغا رخنه های عجب لکار کرد
 فلک شمع کاه داد و ننه اش از مشب شکار کرد
 عجز کرد و بشاد را کمال صد کلمه تان نوبهار کرد

ای کهن کین خوش نشد اگر

بشت سلام را شکست اگر

صورت طبعی من کزین کردید کل من عمر در پیش کردید
 نامه محسوس را به میخوانی قلمه زن قصه بر من کردید

قصه ارای عشق شیرین د
سنگ بهال کو منی کرید
شیرینش کرجس رحمن
باغ بر سر و مایسم کرید
در زمرک صدف بهیم شود
شمع از سوز آتش کرید
زین جوت که تا قیامت
روز بر مهر تنع زن کرید
لوکب عمر محمود بنود
زان سحر خنده در دهن کرید
بهو فای عسر کل تا دید
اوبر عمر خویش کرید
سوزن کل ز بس که در خاک
جوسه بر سر در دهن کرید
آوخ آوخ که کارل لب

نفس نشی جگر ناب

درد مر جا که بار بخت
جان کرد از نشا کشاید
جوی خون زمرک حکم
بخرد هشتک با بخت
فجر ایام مرد نا ایام
دیده است با بخت
حسن دکان ناز بر چینه
عشق کسوی با بخت
کل ز کردن صلی زور زرد
سرو از با بخت
از رخ می خروش بر خیزد
عقل چشم از خمار کشاید
از بی منع خنده کلین را
کر جان لوک فایک
کبت آسمان شب کو
که که روز کار بخت

آسمان زین ترحیم خواهد کرد

برد جام در کعبه خواهد کرد

خواجده ای بکام دل کش	اشقام سپهر کاف کش
مزد داز باشدی که گفت	می ناز موده س کش
مرک ازین خانه بام می بارد	رخت ازین بجای بکش
خان سزاوار اهل نام نه	غم بمقدار کو به بکش
گریش لیس بو من خواهم	رکشتم تکاف و شمشیر کش
فجلی ای اجل که گفت ترا	که بجان بر شکار لا کش
برزین زد فلک عامه فقر	از سر برور و فر کش
کفن صبح فصل کو تا هست	از سر روز طبل کش
بهلوی افتاب بر خاک	از ته ماد و مرده بکش

در نه کفعم بدل نظم را

تا بسوزد سپهر و انجم را

کریم در سنگ خانه کار کش	دیدد از کرم بارد جلوس
بای بیک کلاه مجروح است	رزمای سرشک نشتر است
کوشود صندل از روز به سود	شب کسب محشرش سحر است
شعله صبح فصل می میزد	تا هم روز دانش و هنر است

در برای سحر تعزیت است ز مهره بر افتاب نوم کرد
 باد و شب حرف ما نوشت که خود ما بخشری خبرست
 بنظری رسد نوب از تو که خزان را بهار بر آید
 جانی نخل فدا ده را و سعاد به نهالی دهد که بار و در است
 روز ما معنی از عقب دارد صبح را عرا که در محضر است

سر ما چون که نوبت است

در هر مقام تسبیح است

عرش مست از بی لقا تو باد دست بردوش بگری تو باد
 در مقامی که از سخن خط است حوز روح الامین شناس تو باد
 با سنجی کاسمان از آن بر است حلقه در گوشش با چراغ تو باد
 قلم عمو کاتب اعمال عاشق لفظ خوش ادب تو باد
 طلی روحانیان عرش من نسیم نظم جانفزای تو باد
 ای که فردوس را بکار آمد سر بر سقف در عمار تو باد
 چون قدم بر بلبل طائی ملک العرش زینما تو باد
 همه امرش از تو میجویم هر چه هست بوبرای تو باد

گر جهان فانیست کوی باش

تا که عقیقی بود بخت تو باد

لیختن کشه خنجره جلیک میرند	در بزم مرک ناله برهنگ میرند
برگز زمانه جامه مانم پروا کرد	تا فشب بدین شمشیر جلیک میرند
وقت گذشت راتبا منم نمی مرد	کابجاش طاق کام بفرسنگ میرند
این هر روز کورنش ایام خضم باد	دست طبع میسوی شمشیرک میرند
دست اجل بر تن میسخت برید	از خاک مهر بردن سسک میرند
ارایش خنجره دستار می کنند	کوسی که کل بر فسر و او رنگ میرند
ایرج منوج دیده عجب بل لکها	برجام غشرت که به پی سنگ میرند

فرزند شاه اکبر والای زاد مرد

مستول بر او رید که سلطان مراد مرد

افاق بر دروغ جهان برید متشب	ایس روز کشت که در وقت متشب
خلق بر اضطرار بجای نمک	دبری بر انقلاب بجای آب
ای مانم کیست از که به شمشیر	بر حسب صبح و در شبها عکس
خود می کند بکوه دل خلق کوپا	نخل چنارده رسته از آن نخل قاپ
هر کس جنب جمال در آرد بختگاه	رضوان کوشش بهشت به در عرق متشب
دل از نوید صحبت او بزم مور بود	اکنون سزای مانم و کوی علامت
یاران عجب شکاری از دست داده ام	رمرز نیکو است که قوت متشب

شبهه ز ما برید و رده آسمان رفت

مرغی فرست است که دیگر توان گرفت
 ای بزم تیره رخ چون غواں کیست
 وی زرم در می شنه کیتی ستان کجا
 شوی بگرد و حرم قیظم کمرست
 آن نار و صدر و سرش سبک کجا
 امروزم بیا تم شادی نشسته است
 بهلوفش خسرو هندوستان کجا
 آن حکمها که بود از و اب کار کو
 و آن کارگاه اهر از دلبوی کجا
 دلهما بر این غنیمت عزیزان قفس
 مکرل کشفه بر خوشی در جهان کجا
 هر جا بنویس مرگ کروی نشسته است
 زین غم که عالم کشتند ایم جهان کجا
 برکت شکوه بخت غم از کجا خورم
 بنکست شاخ و برگ کشت ایم امان کجا
 کس اسرود در خورای تویت نبود
 پیدا کنید کاهل ای درستان کجا
 خلقی بشو مند بگویند حال حبیب
 صبر سخن شنیدن تاب سبک کجا

افاق در مصیبت او ممتحن شده

ایس مرک باعث الم مردوان شده

غم خواب در پالمی اسرا نمکند
 شد بزم تیره برده از آن روح نمکند
 شمع که در روشن از بود و مرده است
 برواه را برود و بجای کشته نمکند
 در خانه این حلقه ماتم حرام نمیب
 ای حلقه را از صحنی سرا بر در نمکند
 یکای جلوه با سمن عشوه رفته
 حبیبه و هم مران فدایان بر در نمکند
 باین زتاب کاکلش شعله کشند
 کوته کنید و عریه در کشور نمکند

افستازی

۸۳
۸۶

رفت آن سری که تاج بآن برافرازد
بر کند خاک و کلاه از سر افکند
لو بشود چند جامه علی جوهر سرخ
برافراست جامه نیلوفر و سر افکند
خیرید تا بران سترگوت دم زیم
عوضی کنیم و کار و دوش هم زیم

فقی و کار با احمد در هم کد رشتی
در سج و با سطره بر خم کد رشتی
از تو عیار بر دل بیکانه نمود
هر چه بر دل بداری غم کد رشتی
شمع غرار خورشید که ما خنی قبول
خسار سخت و طره رحمت کد رشتی
در دشت بر چشم بسته تا ده بود
در زین شوی شمشیر و او هم کد رشتی
همه ترا ملک بناورد و فرود
عالم بهر که حوت مسلم کد رشتی
حوت لکاه دشتی حاجی بش را
بهر را دران مقدم کد رشتی

خون است پتو که همه خون دل نیست
هر دل که پتو خون نشود سنگ و است

ای شاه مصر در کنگار جگونه
وی یوسف از جدای افغان جگونه
هرگاه جلوه کرد تقاضا جگونه
با حسن شوخ در تنه رمدان جگونه
اسکندر از غم تو بطلت شسته
در زیر گل جوشه حیوان جگونه
ای پاره زبان و کمر کوشه بدر
کشته هزار دیده و دانا جگونه
ما باری از وانی تو در غمی شسته ایم
نو در میان صحنه رضوان جگونه

او از تو حسیط و دل اشعیه میکند
 ایخت خوش خوب برشان مکنه
 اینجاست کار و خرد و دیوان تمام بود
 ایچا بنعل سرنش دوان چکونه
 قلزم سبک ثبات ترا بجای ششم
 در بحر کل نقطه باران چکونه
 بشنوه بانگ بهر تو خوشتر مینند
 تا بنکریم در صف میدان چکونه
 جوی کار و مکان دگر نیت کار تو

مختر شتاب می کند از خطا تو

فردا کلاه باد نمی بر سر تو باد
 رسم العمل بر روز و افروز تو باد
 فردا که روز خوشتر را بگزیند از زمین
 دوش کنایه و روزی خوشتر تو باد
 روزی که کار را همه موقوف می شود
 جبرئیل کار ساز و خدا یاور تو باد
 وقت سوال گوشت و لب شکر و نیکر
 برای قبولی نیت جان پرور تو باد
 آن ملک که آدم از آن ذل و قدر
 که رحمت دو کون بود در تو باد
 مجموع عمل بخیر در آوری
 کار تو دست بخو خطا سطر تو باد
 معابر بخور روی خزار معطر
 بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد
 آدم بهای کوشنا سدر حیات
 تسبیح قدس در دل کان کوهر تو باد
 نخل ریاض ملک که باب است و نعت
 سر سبز از دعای ثنا کسر تو باد

کادش بحسن شاه فرخنده کی بود

هر چند بر تو ترک پرویز مگر کی بود

ای از تو صورت نگار هر جا کوری	ز بس از تو در چهره سبزه کوری
بکس شلی بعقل خود می آرد	نور و زود دست و سبزه کوری
نور تو بقدر زوایا سینه است	دخا تو بقدر روح کینه است
دل عکس بنمیزد آنچرخ روشن داری	دیدار با ندازه این نیست
شست ز خال بر روغم بردند	تا دیر بنگار دار کوغم بردند
کفش لبوی دست از کعبه داری	وز راه عزایات در روغم بردند
از دست مندا دست از رکوت	کان می برت بجانب کعبه دست
بیک تو با سجده اگر دگر گیت	بنهال طلبی اگر از جانب دست
آن کلب که باز من زب کشتن آورد	صد مرطه ام با جگر ریش آورد
آن پرده نشین کاسه جگر آورد	با صد طلبم خانه جگر آورد
طی اطم مجده بر واز نشد	کارم بطواف سبزه پاز نشد

هر چند که بکعبه ببندم زمار	این رشته کفم از میان باز
دنبال دو خاطر خود را می خورم	بنی محبت رد ابله های خودم
صد برده درم ز خود تمام بخرم	صد در حله بجام و بر جای خودم
صد فکر از ز طاعت تمام بردارد	صد سوسه از عبادتم بردارد
بالای سوسه شستم نیت در	غسال مگر چنانستم بردارد
صد رفته شده ام به سجده و خروش	یک نشسته اندیده ام خونگوشی خوش
لی بارگاه ام به سجده و خروش	با خورش نشسته ام ز بکوشی خوش
از بسبند میرون نفس نرو کعبه	از ادای این مرغ قفس نرو کعبه
از می بهزار بال و پر بگریزد	کز جبه دانند که با هر کس نرو کعبه
حالی دارم که دیده نادیده شود	طبعی که بسند نالیده شود
از اول و دماغ شود پاره شود	پنهانی دیده پرده دیده شود

قصه

دوشی نخوری در روشی ساین	هسته که راه به العجب با کس
دوران که می نزد که ما بکشیم	چو طایر با دار قفس آزادیم
در دام کسی بری گرد نهاده ایم	ماری ز کند کس نبردیم نشان
بیکانه بنیپ رشتناش ناسد	شفتت مجلس تو جانش ناسد
مشتاق تو کام از دمان ناسد	انجا که غایت تو کوید بنشین
کس رنج نمی شود چه پروا داری	هر چند که جور می محام با داری
بر کونه خاطری که تو جا داری	صد جور و بری اگر رسد نشیند
بستانمت از نو ما وفا در شوی	بد کسی خود کنم مکر یا ر شوی
ز یکی در آرم که خود را ر شوی	یک رنگ از اظریف طبعان بخیزد
رجت هم و عوض بلاستانم	دل آرم و غم برو غایتانم
بفروشم و درد در بهاستانم	هر دروی دردی که طلبم آرد

از چمنش هزار دستای دارم	که دوری از طرف گلستان دارم
هر گوشه که مخطیط مستان دارم	از افسانه مستی کلان ببل دارم
در پای من سپهر رستی نیست	در حوصله ام شرب رستی نیست
آنجا که منم بلندی رستی نیست	باز تبه می بر صدر و صدف نعل
هر روز سحر بخیزم ایستام	در کوی بهوش خاک نشینم ایام
صد در باز هر روز غنیمت بسلام	صدقه فایده خوب پیش خیم سجود
در کام دلم نصیب جوان نمودم	از خست من حاصل دوران نمودم
روز و رگم جوید طفلان همه فوق	شام غم جو رک عاصی همه عمر
که بر اثر بر مننه یاران کردم	کاهی بنوای بنوایان کردم
بر کلبه خاطر که یاران کردم	کردم همزاری و بدر یوزد دوست
دل ننداز خوش ریشتم ایام	مرحی منم که بنوای ایام
میدانستم که از کج می ایام	ای کاش خوشتر منم ندانم که کج است

صفا علی

صد نعل در ست از کون آدم
صد موسی خضر نمون آدم
هر جابر چشمه نشان میدادند
بر دم عطش و بسوی خون آدم

راهی میان سنگ پروی آید
و آنهم هزار از سنگ پروی آید
یکدزد صفای دل اگر آب شود
از دزد هزار از سنگ پروی آید

هر شب ز خیال بود چو آب است
هر روز بسینه دوق ناما آب است
روم که لبش نه سیاهم جانوا
زین نم که هر صبح بی آب است

در قرب بلا بعد امین می رود
سرمه کف و جان بر استی می رود
نسبم نایای لطفا می شد
بر واد خوی اشش می رود

ما دم بکفایت جگر می کشند
از گونه چشم اندک اندک می کشند
کرمم بحدیث غرت او می کشند
ترسد که غنا بتم بدامور می کشند

از جی لبش تر آورد پروی
از آب بخنده شکر آورد پروی

چرخه ستاره بر فرازم ببارد	تا از شد با کوهر آورد برون
پیراه حسن شد خوشی بگفت	بهر خرد در کمان ابرو بگفت
بر قصد دلم خدنگ بی مایه	چندان کشید که بازو بگفت
هر سوختن از زخم می گاست	با صفی کل از رقم آید
چون شعله آتشی که از خوردن	برکش ز و خانه سوز رخاست
شد در دوا لاله ازل برقی ما	عشاق کنند و ام از فرقی ما
بر کردن چون لوسی کالی خفت	کز درد تو خون هست در کردن
چون شمع تنبش مفضل کرد	بر دیدنشش که خانه دل کرد
قربان شویمت این شب بیماری	کویا تنبت از هوای منزل کرد
ارضعت تنب رفته توان کس	و از درد خسته استخوان کس
یکتن ز ملالت تو پدید روی	پهنه بجای لب جان کس

درآمد

در درو کردن تو جز زین نیست
که در دهری کشیده نیست عجب

اندوه تو بصلوات و خوشنیت
ناموس زمانه بر سر و گردن است

یکدم که ز در و سر بر آید
بر بستر غم خدا اگر آن نه بسندد

صد عربه با در و بشما می آید
ان سر که جناح است از زاری داد

کریست تو بخمر خشن می شود
خاصیت بخششی که در طیب است

بحرست که از در و بی پروا می شود
از دست سخاوتت بخون می شود

هر موم زنی که فخر از تو می شود
مراه جوهر کشتن و بر پید

با طل بر ما ضل از وی ار شد
هر روز جوهر حلاوت کاسه شد

از باب زمانه افت بر دل باشند
از کشته سینه های از کار شده

چون موج سر بر نقش باطل باشند
خوسب چنارهای ساحل باشند

هر که سوز ک روی بدر کاد آید
از محو سوده که بر راه آید

هر چند بکاه کند و بکاه آید
کوستار سزار کرد و کوه آید

آن عشق که چو بخت بهار است بگلده
نما بود و ما رسید و صد بار رسید

فردا که نه دوزخ و شوق خواهد ماند
نی مینویس که عاشق خواهد ماند

یک مهر که خوش را بجای می نرودم
یک تبه خوف و هراسی نرودم

عاشق که طای عشق آموزدش
چون شعله ز باهر آفریندش

ای دل بر تو خجسته سوز آوردی
و عشق به خوف و نفوذ آوردی

جسم ز بلا بیا بسا هم دادند
در قلب چنان که زکا هم دادند

۴۹
 ۹۱
 ستند ره بجام از هر طرفی و آنکه بگر کوی تو را هم دادند
 بادیه نرسد ازین خط است راهی که رسد بدو راهی که نیست
 رام و طوف کعبه بودم اند بگذارد که راه دور نزدیکیست
 ز دره دلی زده همه جا کردیم با مومن و کافر پیشنا کردیم
 نه کعبه ام بقصد رسد رد با و سر می نشیب و اگر دیدم
 سب بر باد کیش می آرم و ز خاک بسوی شعله شش می آرم
 که برانغم نشاند آبی که چشمم ز غم العطش می آرم
 درون نقش بروم آرد نور سختم فدا داند کم و کاست
 طاهر رخ باطن باشد بر آینه آب کنی نور زور
 در تر از حدیث اعصمت در غیب و من حضور غیبت است
 نان نمیتوان کرد خوش غمادی هیچ عادت محبت است
 زمانه کار من نفس را بد دوزخ کس اعتبار من نخواهد

من کو هم آرایش و آفرینش کس	در دم و غبارش نفس نرسد
نی باده غرور جاد مستم دارد	نی فاقه و فقر زین مستم دارد
خدا الله تشنگی بود بزمیت	کی سبب پریشگستیم دارد
دی عالم آن یکس بنش آمد	قدرش بسیار کی آمد
با عزمه کند گفت که صلح اینکند	صدقه اش از چش چش آمد
یکجندی مهربان میگردد	خارخس جوان ز زمین میخندم
دیدم که سر از گوی که بر می آرد	با بر سر آمدوی دل نالیدم
در بحر تو مرکب نشینم با دوا	منظر دو دیدم استنم با دوا
گر به تو بکام دل برارم کسی	یارب نفس باز پشیم با دوا
دل خیری احتیاج از گوی مسب	لب تشنگی نیاز از خوی مسب
ناز کمترم از مزاج خود خدیش	بکامی آفریده خوی مسب

تا درش بنزد بر لب کسره بهار
عالم بقدر جاه تو ترنم اعتبار
از مریخی نسیم که درت صف زار

تا طلق نیا طرد به باغ را سحر
دولت بعضی ملک و پیش روی
روی عدو که برکت نخت شکار

جو صبح و دم بشکر خدایم تسلیم
که خدایم که کنم از صفت میشود بر تو نیم
همین تن از نظر فساد و جوی که بستم
بنازه در دول آورده ام نیز حکم
که دیروز بر آرم رسیده تسلیم
اگر جهان همه آتش شود و نار دهم
جو رو بعبه کنم کعبه ام که تعظیم
نشان جبهه کنم سجده کا نهضت قلم
که هر لطف عمارت کلید طرد و حج
بسیه غنچه بیکان که سکینه نسیم
ز بس سلامت و خنده را دل تسلیم
ز صلح اوست که دنیا به روی صلح
کینج فقر و قناعت بود بهشت نسیم

جو صبح بگلای جان دهم سبوی نسیم
ز تنک عیشی چون گل تنک ملی دارم
جمال صغیر رخساره نگار صبح
ز داروی نظر شاه دیده ام
ز ناتوانی سلب خود دهم تسلیم
کسی که رنج از غشی در جلا دارم
از کس امید زری که در سر سلا
کش در روی ختم مکر که زرد شاه
خلاصه دو جهان ساه اکبر غاری
ز لوی فرخی تو بهار دولت او
ز بس نکل و وعده را دل صبور
ز جود او که در یاب غنچه سب و غیر
ز بدل نعمت مسکن نوازی کرشمی

زنی ز شوق لغای کوشش نظر را	نیم برین موسی هزار چشم کلیم
کنده خرام دران باده دولت کانی	ازل نشان ابدید هر که اوس مردم
جهان رغبت ز لایست و عیسی	نکشت بر سر خوات سپهران بدویم
سخی نوی که کرم دیده بخوان بدر	بیتیم که همه روح الله است بر تنم
زمانه نالو بودی بکرمت مکلف	هنوز آدم و حوا رست و نند و قلم
نوکامران برادر جهان بخوار تو	جو میهان کراغانه در سرای کریم
که ده کشتی خم طرد مراد ترا	نعضو کا سمنه ناخن در جویای سمی
کنم شایده دایم بطل دولت	که جلوه میکند لکافجهای عظیم
نهضت کرده شراب باغی داده	هر حرفت با باده و قلم
بهر مصاف که غم تور بنما کردو	جو برک کاه برد که همه سالنم
دران دیار که قهر تو قهرمان کردو	بدر به حفظ بستر منم مراد رحیم
به نطق امن سنگی بر اید از سر	ازان فروخته کرد و هزار بار حجم
شهنشاه مکن در دلد زما بشنو	که از قبیل عشق و خانه زاد و قدیم
ز بهر آفت جان بدیم دل بخطر	ز مهر محنت دل می بینم جان در بیم
بسا کردن تر محبت شربت دوز	بخشم سر که و سجده میکنم تسلیم
بفکر قربت جوی خردان بخار شش	درون حوام و در میهان کنم نقد سر
در آرد صفت فرمانیان نظر مرا	که غزال جرم کرد و دونه صید جرم

همیشه با خلف خشن بر یک کند	که انفاقه و فقر و غنی بنا بر نعم
به بخت و بخت ساز و کشتی بکشد	بسا ز کام فقیر و بر کار غنی
عد و در یک جراح حیات اما و	ز زون چون منقوص منافع و نعم
چو رو بپوش خرف کرد آفتاب بپوش	و مید ز فاخته فتح برقرار اسپر
به نیز جلای بغرض در دین	با من گاه ممالک شد ضابط بدر
ز لیس خردان عز سلطنت میر	نگاه و پشت ملک مکتب و سر
چهار رخ نمودند کاشش از و	ملوک زاده ز مردان کج خار و خنجر
به پشته ها زده و طما در مهب آوره و	بکوه ز و لفظ شاه کویا اسپر
چنان فتح امیر از قاسم بر نویب	مختصه مالی اکت کیم قهر
چو زوبان عقول و حوسن بر شد	که بر شونند بدواران لی شعر
ز لب کراخی از پیشه با همت شکست	قضای همه پنهان و برتره بر
نظر لب به مکنات افکندند	جدار قلعه همس بودای مود فقیر
نمی رسید کنند ی هم از سر شب و	بی صمود و کوفت ز طره شبگیر
بدای جدار و دینار حوسن مانع	دران حصار خرمند بجو کسر لغیر
ز کینه کوشی هم شمار و فام کوشی	ز خلگی شده روان بود حوسن جز کسر
کشد قلم مالی کار نسیب و فعال	که چو جگر عدوت های صومعه

اگر بدجوی تخت و خزانه آمده اند
 صغیرا نگر نیست کس مجرم کبر
 زمین کرده حاجی نعم و نسیه را
 کینول عقوبتش افکنده ادر بلا ی سحر
 ز لب و جوب زن آنکس خوش
 نشسته بر در آنکس در جوب پر
 دیر بود و کجور و خصم و میهنم
 که آتش یعقوبت شوند در می کبر
 تنور درج بهار و نطفه افرو
 خبر بد نیست که فاش بخون کند تخمیر
 نمونه که نامش امیر میگردند
 بدل که شک این نام مسکند تا شر
 زنج حال هم شفت اند بیکانش
 خدک تفرقه از به طرف بعید آید
 که مشر فند در و بر صغیر تقیر
 جوی نوید شنند بر دلان و او
 سید که پرده زد و در صفا شد کجور
 بیک اشارت در اجازت آورد
 عنان بخود عقل و جلالت نبرد
 بیارگاه خلاف سرحد آورد
 چنانکه موی بخشد رسا و مشیر
 بر کاه خلاف سرحد آورد
 بر رخ عبا خطا بر جوی تقیر
 بر مرکب کس ای طوطی قلیب و کبیر
 بهر چه به نواید نمود موج غدر
 که این نشان بزرگی و سلطنت و سر
 تونک حوصله و ملک انواله بزرگ
 نه در غرور منتقا نیست ای انجیر
 بکوزه بوم و بر ملک نتوان آید
 که از کلشن و صحرای سحر و امیر طیر
 بشو به آب شفاعت دل بر اینرا
 زلوت دلتان ده صبار بظلم

زمین حکم بود و بیدار نشد
 جوانی بام سوی حارثان قلمبر
 همه بکار خروشان جو مرغ بی هنگام
 چون بخت کند ار خانه دو صاحب
 بهر شهنشاه مکر و دزدی شد کار
 پس از همه عرصه است یافتن امان
 اگر چه چرخ به بر راجع می کرد
 غم و کشتوری از عالم مثال نشاند
 بر بار یکی با نرد و یکی بکشتن
 پس که کشتن کوان از کشتن مال
 همه خرابی که در خور و سنه بخت
 همه را خیر خود در و مال و او را خلی
 خلیفه بنر شاه اکبر عازی
 بهر آن مثال که طویش نام او بود
 کنون بهشت که مرغ بر می باروز
 زهی سلطنت عدل و عدل و مثال
 چگونه مهر تو بر من رود در آب کلی

بان کرده که نیست و نیست از زیر
 زخمی که همه نشند در غر و لغو
 و یک است چو خط بخان بی قدر
 زنی نوحه کند کافران مرغ بغیر
 بدشت فامده غدا و عید و بجم
 ملک آن عرصه است یافتن امان
 جوان ز بول به مان عمر سدی
 ز جان از نه و بار و خانه بر صورت
 ز خلی مال یکی که بود سادی
 کدای شهر غنی کشت مال دار فقیر
 که چون کند دل و روان همه تعمیر
 جوانک سراج شرف نهاده میر
 بصیرت نظر مالک نشسته و میر
 در دست نیست بیان غازی بکیر
 که با شاه سیاهان و او را بکیر
 همی عکرمت و همی عدل و نظر
 که کرده است چهل و چهل و بکیر

تو داد و محال و هم داده بیکال
 زوون و الجهمای نفس بر تو
 قضا ترازی کار نامه میدارد
 لباس مقلبی از تو بهی غیب تو
 ابا محمود طبع تو از جهان است
 جهان بجز من هوای من که طبع آمد
 قضا لطف زده هر کجا که فرمان را
 تو اصل رحمت آسایشی که عالم را
 خصال بد کند کسی در ره دل و کوشش
 جهان تن ملک شاهستان خداوند را
 زهر جگر و کیمیا از تو می رسم
 از من کشید من خالی و کرد ارم
 من منقح ارا ساری من ز ملک علی
 دو مرغ بودم آورده سوی منبده
 فضای بر سوی کشید من از هوا
 ای سرند تو کردید و خلق میگویند
 کرسه است یوزه شفاعت تو
 بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
 دخی نمی نهد از دست خامه تقدیر
 که سخن نفسش تو دیگر نمیکند بصیر
 جهان برست که سوزن غیر و غیر
 بر دل ز قاتل طاعت کشید نفس بر
 کند خواب که تو خوب میکنی تغییر
 بعزل و نصیب تو باشد تصرف و تغییر
 زهر جگر است که زینت تو است کرد
 نشانه بود در هر قدم هزار خیر
 که عالمیت ز من بود و روشن میر
 دخی کلمه امنی و مکر و ماره حصیر
 که در وقت صحت صانع صا و دارا حیر
 بگرم و سرد تو زو خزان شدیم سیر
 ز کینه شتری دام ماده و است تر
 مگر کشیده در آن بوم می مقام صعر
 به خدایت من خورسب می ز بخر
 بخشش جو غنی را با ناکس صفر

برینکوی به بدی از ازل عالم فرست
ز عرض حال نظری نگاه غمگین
چو دستش بسزای تو روزگار آرد
همیشه تا بدار و بوی نیکو مال
جمال دولت تو و لطف صیادی
برشش کلف امید بند گردانید

خطای نظم من و جرم قول و بند
که بجز لطف تو ایستاده زمانه لطف
که ریشه بسزای تو کی تند بر چهر
دل رسیده عاشق کند صید و اسیر
که بر چشم بد و در و رخسار
عطا و لطف توان آهوان آموگر

زمانه را بی تزیین سوره سال
نظار میکند این سوره الف و شادی
جهان ز شادی آینه خوشی را
خیال از جهان ترا که بر در شوق
چو مجلس سوری که رفته خور العین
بختی از بر شا طحان و بوم
بود بزم و لب ز بزم او
ربان بجان لطافت که دیده کور
بشی نور صفا انجمن که روح رود
بشی چینی که شندگی و سحر شاه و رو

بهنا برش ز نور روز کرد استقبال
که شادمانی نور روز مشق و مال
خداوند مانی رخنده مال مال
که داده اندر آینه زینتش بر مال
ز صحن او بسزای زلف خوش کرد عدال
برند غایب خردان برای به جمال
که وجود و نور شود سایه ماند از جمال
ز چشمت بر بند جمال صبح وصال
بجای حرکت دیده بود نقطه خال
نمونه سعادت و حرکت کرب و قبال

دو در زیکدل و صبح شاهزادگان	دو صبح بود کجاست را و نمود جمال
در انصاف قدم بر قدم جویند و کفر	ز اتحا و عثمان بر همان جویگاه و جمال
بفعل کشتن مقارن جوابا بیان معنی	به طلی نشسته مرا و حق جواب سوال
اگر در آینه با هم جمال نباشند	ز اتحا و عثمان بر همان جویگاه و جمال
بعد دوستی این برادران شاید	که در کار از رحمت آیند تو امان اطفال
حنان موافق هم که یکی جواب دکنی	نخستود که ما بدر یکی دیگر خیال
وجود این نه که با وجود حضرت شاه	جو جاعنصر و بهر جا روستوی حال
جلال در دول شاه ابرقاری	نویس ز بعد فدا تا در استقلال
اگر تا در اوراق لطف تو باشد	بگرد جسم کردید در درج نکال
سری که دعوی کردن کشی کند با تو	بر آورد و ز کرمسان او اجل خیال
ای ششوی که ز رسته حیات تو	قضا باب بقا شست و نه آجال
الخلاص رضای پوشاج با رده	محو نشد زنده بلیش بر ملک جمال
ز بس که در دست طوطی مخالف دارد	منابه شب بهرین خون بر آید از جمال
اگر داری عمر عد و در قمر سازی	ز روی صبح غامد البصر در حال
قبایرت قیامت کی که از سر بس	بزرگ محرم که اراده شوی بقصد قتال
رد برون از قید تنی ما به روح	ز بس که میگو که کرد کشته لا مال
اجل ز بهر آن خاک افرو بند	تنی زمین نشود از زخم تر جوی جمال

زمن که نفوذ افتد به بکار اعدا	زهرست و سمست و مسمومست
حد اسیر از تن و دل از قدم دو دور	که حرکت نشود به قبض و محال
شده است مطاع شکارم از ملاطع	ستاره سوخته چون ماه نصف احوال
جو که با نهد در طبع من جو اهر نظم	که بکشد نوال که داریز مقوله محال
مزد که آخر نظم مرا یکسانست	توجه تو برون آرد از مبوط و مال
تو همی زمر لطف که با عقل تو	که نقد حرفت در سرخ سخال
برم بجم تو دیوان شکر بر کردون	اگر مرا و نظری دمی بهستمال
همیشه با حول ارتداد و حادثه نسیب	نهال روزی اهل بنر نشان مال
وجود ای سر بر با حاشیه بادا	نکفته در کل و تازد بروی ز نزال

بس از ادای طوفان و رسوم غناد

بسر عرصه بگرام انعام اعداد

قول طرب آن خاک آب از گشتی	جو دست عالم از عهد بکشت بر نهاد
خان بنوی خدایان شدم در آن شور	که سوی جلمه ز نیا غروبش و داماد
به زری که جمیدم و زید باد میسد	به زری که رسیدم رسد با نیکشاد
بهر خوش که ختم بر فقی برسد	ز دوزخم بقصر شمشیر اعداد
بجوم باد ملک بود و رشید میان	تلاش عام بر آن بارگاه رایع داد
در ادم بحر می عام خور و مصور	ز لوس خنده گلستان ز جود لوس داد

طرب نهاده درو بر سر طرب سحاب	فرج نهاده درو بر فیض سحاب
طرب که خشت نهاد اندر و درون	فرج که بای نهاد اندرون بروی
در کشت جگر کوشه در درگاه ترا	که خانه زین شرف سحاب کرد آباد
زمانه ندر می روزه در خشت عیشی	که هر دور و زامانست بگری میداد
بر آن خشت خوشبختی مراد دهد	به پیش منشی ششام او نهاد و داد
شبی جو چشم غزلان روی هم روشن	عم زمانه نفیص به جوشن ل ازاد
شبی دو دیو عکاشا قی از و با س	ز ظال کند معشوق بر کوشه سواد
چو در کوشی آن شب ساد می اند	ز روشنائی ل نور میدید فریاد
در آل باطل که از خود مر اسور شود	ز دور مدد و ز نادلی من افتاد
بگره کس آن ریشخست جمع این	پا با که بوقت آمدی مبارک باد
با طمحه و آتش جبین فرورود	نور جلوه آتش نظم جوی داد
همین کفایت دید و هنوز زبدا بود	که شد غریب کزین قطره کرد در یاد
جنان بایه دولتش م شتاب نه	که خدایا بر سرم در مقام با نهاد
زین که تیر مان بارگاه درستم	اوست بایه خود مای سر نهاد
ز دل فریبی و این سر سلطانی	بکاه نینتم رسم سجد زلفت از یاد
جوخت رسم ادب با بنیا و دم	ندار سبکدای ستی مای مادر زاد
بساط روشن و بکر ترا جبه پیش آمد	حریم کعبه عفت تا جبه پیش نهاد

بدست شمع که روانه عطا دادند
بخند لبست و شمع کل غزلخوان تر
جواب دوم و کلام مجرم معذورم
تجلی که دو قندیل ماه چو رسید
بر لبها طومار شاد اگر نظر کند
جهان جوری نه از است ششم
نه خلاصه خدمت دوست ششم
زمنی صفی تقدیم بر زمانه شود
قمای ملک بر زنده دهر قدا
سخن بگوید از اعدال و غیرت
زهی بچه لطف خدای عزوجل
عدو ز کلمه نور خود جوید میل زفر
لوهمی سرو بازاد کی مثل شده
نزار سابق از لطف از تو یک
تویی که بوده و نالوده جهان است
زهی بشود چشم جانان روشن
ایده است که احوال می شود روشن

در لبها طبعی بر سر قدم است
اگر روز و شبستان از لبها
که ما نم بخند و ولتی گشت شاد
بهرای یک ضعیف چو نور خواهد داد
نسیم شاد کند هم بطره شاد
لکاه یک ضعیف درو حجاب رما
بهای سدره احوال شاد خواهد داد
اگر عدالت و سایه افکند بباد
نهاد فتنه کلاده از سر و کم کشاد
شد از طبیعتی بر دل خال اساد
مخاند لو کند با خدای عزوجل
در استین صبور لب جگر فولاد
اگر کجاست فلک برستی مساد
هزار بدرقه از جگر از تو یک
سخن در سب بختم هر چه بادا باد
خلفم دو جهان را تو می مرید و مراد
کنون که بر سر من فرشته بار افاد

خود کعبه جویندم نمی نمود نمود
جهان بجای بشوی طعم می بوم
جهان بمرح اخلاص خود شمایم
رفیق کس نسوم با تو هم همراه
اگر فرشته عالم بمن فرو ریزند
دری که مرجع اخلاص پیش ساخته ام
صفا دل بولی نعمت خدا داد است
سخن که گفت اخلاص دل زخمی آید
اگر رقص در هم زد و همی سازی
همیشه بایه بهارست دهن کلک
بجز خاطر تو خنده موج زن باد

بجز کم کعبه در کاه صابم ارشاد
که تر نمی شودم بای از شرط بخداد
که فرض خواهد شکاید جانب میباد
بسیج ره نمیم با تو کلم هم اراد
درم خزیده لطم غیشوم آزار
اگر از آب شود دل بر آنهم مینباد
اگر طریقه رحمت یکدانه شکست
اگر نقش نظیر سبب صحیفه میباد
بر احم برسانی که آفت می رسد
مواظم تا بحر انس رخ زنم باد
بجوی جان علو آب خنجر حلاوت

زنند باغ و بهارم صلائی برای
ز رنگ بوی کمانده نی برو برکم
سوم وادی غم دهنده بای تا فرقم
جد از آن شکن طرد ام سرکشیت
خجل ز مردن خویشم کمان نبود الحی

کلم ز شاخ فرو ریزد از بریشانی
جو نخل یاد یافت دهنده ام بعبانی
ز هم بریزم اگر ناکم بحبیبانی
کز خورده دستان صد پشیمانی
که پیرز خوش جان دهم بآسانی

نوروز

همه شکستم بجز کار زندان باد
کمان خسته دلی تو مورب ارغ
اگر دلی بک آری زمان بخوابی کرد
شکست ما به مصاف ما ضعیفایم
اگر مطالعه جبره ام کنی نظری
ز کعبه آیم و بهنهای آذری در حب
کز کارگاه جویشت و در هر روزم
نگاه دار جالب و نه از کسی
ایستاد برین خط مردمی که کسی
هوای دوست بر دال میدورند
ز هلی شتم ام الوده سر کوی سعب
منش ز باوید آورده دم بشهر کف
ز نگران محبت بچود بنایم ده
ز کلنی قضیه ام اگر ساد بر
ز بنشنا صدام چاک چوب دامن را
ز شوق اکر زمین بوس خیمه کنم
روم که حلقه فزاک نوسنی گیرم

تمام شکوه عالم جوشن ز نرانی
بیراهه کند لنت سینه بجان
باین قدر که غمان ز رخسارش کردانی
که مورد در صفت ما میکند سیدانی
قصورهای ضمیر هم نمه فروخوانی
هزار تیکه را در خورم بر مبنای
هزار کفر برون آید از مسلمان
وصال تا ابد امدار دم بجای
ز کربک یوسف ما را خود بار زانی
ز دست بگری جنم از گران جانی
بد که نوفرستاده کعبه فرمانی
که عشق همه مجنون نشد بهامانی
که نوح ذوق ازین ره کرد طوفانی
کند بر سر من بلبلان گل افشانی
که شبت اکر کربانی کند کربانی
ز فون ماقدم مجوسا یهیشانی
که سر جو کوی را بد بر سر جانی

سازگرن ایسایم رهنی تاکی
غزمت در عذر الرحیم خان دارم
هوا می آید نفس در سینه که کنی
تغای شای می از آن در بیک در
نگاه کن نه بنویس چگونه می پسند
جانی بر آب هر سلی می داد
نوبل می کد در کلبه می زنی
زهی ز صبح که ماکشاده ابرو تو
بزار حوری قدسی نمی شود
نمودنظر خودی لا اله الا الله
ایستی تو فانی فانیست را بنبرد
نزاره فرجاست بر تو ان حواس
کس از تو هیچ نخواهد تو در دل مردم
کس از محارم اخلاق نمی شود
چونیک بنم از آن سوره علم و کتب
بروز جوت اگر قطره کی کند دریا
بها سبانی درگاه تو رود برسد

بخدمت که روانم مگر نمی توانی
فلک مکر و عاقلین هم مکر دانی
کلاه بادشاهی را کلاه بارانی
که جبهه و تیر و شمشیر نایب
بصدا می شنیدنی جانی
بلفتم این چه کم انصاف نیست دانی
و اگر نه بر لب است کوس سلطانی
نبرده جبهه چشم تو پس پشانی
بر روی خنالت شراب و محالی
همان یکس که هم است هم نانی
که در جای تو افتد و هر چه سرفانی
بحرف مغذری که رسی فرومانی
بر دست جایش نهال می رسد نانی
که نام نیک تو روی مکر و عروانی
کجا که خنبت بر آرد سر از بر نانی
که لغایت تو کرد و خط و عمالی
بر تو که کیوان که شرب کیوانی

که از نیکو خدمت رسیده بدو	بهر کار را باند است امید داشت
چو ماه منصف از روزهای طلایی	از کجبه که نفاق تو جو می آمد
تشنه جوی آب نه بی لبس نورانی	بکشوری که وفات رسیده میکرد
بخدمت تو جمل طوطی از زبان دانی	جهان تنان لکمانه نشان خداوند را
حکایت فضل عمری کلماتی	سرو و چمن نظری شنود که دلشورا
در از و تیر و دست از دست تانی	بجو جراح و کمر با زن که قصه من
منم که رفتم و بر من آشنائی	نویی که گشتم و بر تو ناهم بدی
که جنس من عینی بود یا جنس تانی	هزار در ملک که رخسار منی نساف
منم سرو و غم و کربهای نهانی	تو در برابر چشم بصورتی مردم
بریزم از مرده یا توهای زالی	ز بس کرده شد در دل اگر کسی طلبی
مرا خود نشد دوستان بخوانی	خوف نام و چه شد نام ز جود
که خوش جو کام دل خود به زبانی	امد و در دست عمل میگوید
بر غمت از خدمت محو شادی	قنات ناز به هزار مرتبه حدام
زبان کنی بت زمار در مسلمان	اگر کعبه و دیرت گشته بنزد
خمار خست از نشاءهای نهانی	و که بیکد در کار عتوه نکشند
که جذب رسد از جد بهای جمالی	سفر معطل و قفس صبر کی جمالی
از آنکه در دگر دست بال فشان	بهین که در برش از هر یکد جوشد

کنون تو این ما جز فرستادم
چگونه اند و فاکرم میدهم
بهائی قوت در آن کوی میجویم
بلطف بخشش از رخ روزگار
سخن جویم و دارم بر دل جزا نرود
کلیدش است با دانا باشد
طفس بنام تو دایم هزارستان

که از تو هم عشقم بلطف برسانی
بیکد و حرف سرخامه برنجانی
نمونه بجزی قیستی بقهائی
که اینجود تو باشد با هم از زانی
بصرف کار دعا کوی و ثنا خوانی
سحر بخت است اسی صبا بر خوانی
بیا خصم بود و نه شبستانی

ز هنر خود بکنم جو بکنم می خسانی
دل را بجز بر سر زعفران قرص
من اگر سوختن خلقی لشکری دارم
سک است نام اما میستاده فایم
عجب است نهوده بهشت خری میجویم
قدی از غوامی بود اعظم دین
شده ام با عبادی لبوال وصل
کلدی که غم بر آرد سر بختش دارم
بدلت که از صبر ز درت روم به صحنی

بدر و لباس بر تن جو بکنم می خسانی
نه بکعبه ام نیازی نه بدیرم از خانی
علمت است من بهوای بادبانی
که سرسکار دارم نه هوا می خسانی
که فدا دارم بظلمت جز لال زمرانی
ره بار کشتنت را همی دگر ندانی
که منی که توجه بجواب لب ترانی
که ز سجده و داغ کند درت کرانی
که بر آید سایه من رو در نا توانی

دل گشتم ز خوب بکار با ببرد	شهری که با ستمند کند هم شسانی
بضای نام مزن ره که با نیت	بدماغ و دیده خوام هم شک کند دهانی
ز طاعت به چشم همی که در درار	ترسم که منزل برسم بکار دانی
هم در موج بر زرم عطای خانی	که محیط گشتم را کند ریس کوانی
انتر ساره دارد بهر سیاسیان	که محیط و کان سفید عطاش در رانی
می پس دل نوعی ز خیال خود بهر اسان	که نشیب در دل بهر شب ساسانی
ز بهی از عظمی و سبب بر آبی رسیده	که شای در و کروت نشید بهم غانی
بغنا و فقر بهر تویی تو و همی بس	شده سالها کوس ره مکشد کار دانی
ز نور ادهمت اما چو گوشت بخشید	بود از قراضه کان کند و افسد کانی
بولا بنی که مازدی فج باب سحر	دم تح خون فروش کو حق عفرانی
شیر اگر ترا خد کند جدار حرت	که تو شاه را و کیلی کو کنی نگاه بانی
به ملاک یانی ضام جای دارد	که ز نرناخ خسرو دم ممکنستانی
بفرض نصرت ندی سران کرده کرد	که بزدم غنا بنشان و شسانی
به ندی که ای جوان بجای نمودی	که جو صیت خود گرفتی به عالم اروردی
به خروان عالم بهو مفت نموده	زجم و زکی به کویم بویان آن غانی
به فسلهای باطل تو کعبه معظم	هم و جهانی با سچ جویم و نمادشانی
بکار با بسوم در و کلک دیگر	هائمش بخر فکوان مکدر سزانی

بنو کوه چون توانی نصیب داری	که هزار جا به بیدار می میانی
خوفد خون دشمن بر عیش کفایت	کنند از محبت من ز لاله اسوانی
بجز کمال نیست ضمیر اختر	بسرگشته اند در دایه آسمانی
هزار بار به در محبت کجا رسیدم	که بهشت به کرد و شد زبانی
ملک بعضی و همه من بود انعام	نه مرا عوض من به مراد مالی
نور من در محبت من و عام	ز لوس من لاله خواهم گرم و توانی
نه کم از خضر و دیدم به رکاب دولت	که رسید از آن سعادت و نیای ودانی
نه بل بر صبا رسیدم سوخته قول حد	بغبار بکعبه ان که در شش شالی
فقد از کدو حوط طریکستان بندهم	نه شای قف من هر یک سکرانی
در زبان کشیده که بکشتی کشید	چه قصود در شوقم که کفایت در زانی
من اگر کل دوریم بروم از کس	که صبا ز دفتر من کند سود خوانی
بجو بکشتن ری می بکوه صفا	بمسوختن شمع من نه جام دو سکانی
بنو جم مدد کن که ره می دهم	بقبولم آتش من که در می دهم دانی
سویای خوشی بزرگ و فرودم	که درت مثل کرد و بدست را لیلی
بمیشل از همانی توانی دیدم	چه عجب که با من ز توراد انجمنی
لو اگر دمی و کر نه غم و خوشدلی نازم	که نظر من در دایه من کج شایانی
چو رسد به کشتن من به دایه دارد	که بقا بر کس با به خوشی و خوشدلی

طرای کرم

نقد ای که در ارم زود خدایکال رو
مخارج و عاید را هم که جزای سبب دیگر

نه فوس ماره دارم نه دروغ سال
که بمقصد رساند جو مقصدم را نی

خجالت زرقم اندیشه ملک ممدان شد
به نزد بان سخن بای فلو تم در ماند
سمند عرصه اندیشه ام مکان بزی
سخن زبانه خود بر روی طلب شد
و کان رخشه با نباشتم زنی میسلی
بود بکیده معرفت و جو اهر طمس
طلوع اول بیدار کمال است
ز بیم و قفس اصلاح مفسدان سخن
ز کوفت و کوی کسان خاطر جماع کرد
کشت خاطر معنی بزمین کوی
بکرم و سر دوزخ و خزان می بارم
زبان بجام و نظمی نیل و دم زبال
کند زول و معراج خاطر سمنی
بر وقت دعوت و افطار مرهم نظم

که لفظ و معنی را طبع رو کردان شد
که بر شوم بسوی باید که نتوان شد
کزین سبب که جویش سر جوان شد
جو آستانه طبع و در حیران شد
دلی که دست خضر است خجالت شد
ز قطره که جرج بر کوی ساسان شد
سخن که تشنه در کعبه اراکان شد
هزار و کوهر معنی نصیب است
که لفظ رفد معنی طلسم زردان شد
که ما و زید نسبی بر و بر نشان شد
که سینه با بلیت رمعی ام کلستان شد
که پیش نظم کسان باید و پیمان شد
که ناسخ همه کفاره را جو مان شد
هزار معجزه بی طعن و خزان شد

هزارشکر که هرگز سوده رخوانم
بطحه خند ز باجم برانی و کوسی
در آن بهار باغست به طرف بستم
شراب می که بجام و بونگی بچشم
در فویند خاطر بغیر کشت
کنده بعد از صدف کوش با کوان بر در
زهی کتاب سالی که دفتر فرمان
ترا جهان جشان و کالب از زانی
ز شوق نامدات ارضی مکرر در
تر متالی بنام لونا مزی کشت
لوا آسمانی و هر رتبه فرج زینت
در شد که خام بهر شک و طای لسان
صلاح کار گوشت سپهر ذات ترا
که زینت ملک خویش در توئی بود
تو از ضعیف است ملک هستی درین
تبارک الله از آن باد ما علی کم کرد
فلک ز جلا و چون من نشسته اعداد

لونه که خجل مادم رهنما شد
که شام سبزه کردید باجم و بران
که بار داد در خمان و میو مالوان
بر نرم و نفوذ کسم سخن از ران
که وقت صحت صاف خیر کاش
که در غار لست از نام خان خا شد
از شکر تعلیمت خنده با رهنما شد
ستاره است یکنیم که قطره بران شد
ز خاتم لونسان باقصای و شاد
ز خرم نام و عنوان ما را مان شد
مخود سار که کیوان هم از لکیوان شد
عصا بهر شتاب جور و نعمان شد
که از طبع کونا ه ملک مان شد
سری که دایره عایش کر بیان شد
بحاکمت این فلک بدار کردان شد
که زین او مثل سنده سلیمان شد
زمن ز شنبه و چون بهر کردان شد

کمی که تیرشد از ناد جمله آتش او
ز جاکلی سوی مقصدش شبانه
خیالش بختی نوامی و آ
ز شرح خود تو رفتم بیان کنم
قاسم حوصله با برکت کوفت کردم
سعی بخشید اندر منم برکت
کنون بکاوشش لطیف حاسم
مرا ده کرم از من نظر در برار
جمل بخشش و الطافش نام اما
همیشه قصه رسانش میوه صفا

ز سال و ماه و روزم ز کجاست و کجاست
بخت بدی طریقی پیش آیم
شرف و انوار و جلال و جلال
که ام و اصل همه تو هست و عذاب
غافل خواندندش حال بد از دم
ولی که کعبه باکی او قسم می خورد

۱۰۲
برون ز جادو و جادو اهرار کان
که منزل لیل از و سیاه است که با آن
که کار من تو خواهد کنی با آن
ز نامم سر صفه کو هر فشان شد
درون خانه موری هزار طوطا
لبا لبانی در سیراب بحر عالم شد
و کر نه خاطر من بحر و باطن عالم
که احتیاج نما ندارد در و اوان شد
چهارم از دوستی هیچ سوال
که بر کل لوطی هزار مستان شد

۴۰
که تکرار می و رو عدد دارد
که بای تو من تا بدین راه در
که محو لایه کشت ختم رخسار
و قربت است تو بر چشمنم دارم
که جانم بدلت ابرو جمل و نیرنگ
ز فکر پست و کردم کلیسای مر

نشاط خاطر مآند در دستش دارد	بزرگ صفت از آینه نام برود بزرگ
عشق پاکش در مدار روگردان	بهودی از جهان نامی بودی یک
همین شعله شوق حای اسایش	روشنی هزاران مای علم و شوق
نسیم باد به شوق مستی دارد	که راه رفص خود را سماع داد
بیای شونده به کد و کام نمود	حدیث بجز کران بودادی و یک
حذر کنید عاشا سنا که در کوش	جنون بسا دیوار دارم در یک
رز جمای صبا و جدایی مرا	بزار نغمه در دست پرده و یک
که ام صفت اثر مشرب و دلش دارد	بس بگو که کنم ما در میان یک
دمی میسر سن عالم که فکر هیچ کسی	کند جو عشق تو بازی بهش و یک
بهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر	فرو کشد مهر نور از کون او ز یک
جو تنوع و آینه بگوید در شوق	عبر و کنش یکجده جلد و یک
ز لبش درستی عهدش شتابند اگر	برون رود در کاشفکی ز معنی یک
زهی محل شانی جهان ذات ترا	که چون سپهر من در دور داشت و یک
بهر کس لعل و کوه کوه و شبان	ز دست و پنجه گرگ و جان
بهر دیار که لطف و صفتی باشد	در آن دیار بگو هر شود و خیر یک
صبر کلک در ساز مملکت داری	جو مطربان لوط حاج نمی کند آه یک
براه دعوی بی رود بدن خوش	غزیم به تمیل کرده به شتاب در یک

ز بزم مع تو دشمن غیر بدشمنه
 ترا بچشم حسد لب کنم که معلوم است
 عروصی دعدو هست که خانه نشین
 صحن خانه قدم بخشش برود نهند
 قیامت قیامت در آن صاف که تو
 سر سباده عدو را جو زه خود کند
 بطبع ما و دهر پیشان نقد تنری
 بیکد که شکند طول عرض اوی را
 فشانده حوض انارش را من رن
 ز بس که از سر کس بر سر عدو باری
 جهان شکوه تو بر جسم عدو نکند
 بهر منزل بر درت نظیری را
 بدر که تو که ناله ز کزنت در بان
 به کشته کو که هر از آن کشم نکوش
 بد و بر پیش تو بنی بان شکوه و حال
 که زنده ارم ازین آسمان چمن نیاز
 من کجایت آرزو نیاز عارم باد

اگر تمام شود دست و پا چینی صند
 سینه کاری حسن سینه دی بیک
 بنزد حق بود نرم روی و چشمی بیک
 نژاده مادر او اسانش طحال جاکش بیک
 کشی ببارک اراکله چینی کرک
 ز صدمت سم و چون جمد اسان بیک
 که موج آینه ندفع در کلوئی تنک
 ز بس چشم زنده بای بر سر منک
 کشیده جنت بلند من و ال طو منک
 سپهر بروی بگیری و تیغ بر سر جنت
 که ناوک مزه در دیر و شکسته جود منک
 هزار رنگ که می خند سپهر دور
 کجا جنت که خند در بار و روش از منک
 بخنده کو که کش از و بر منک
 که پردنای بصر بر نگاه ساز و شک
 سخاوت نفقه که بر سر من ببار و شک
 هزار سال خورم خون که لب گیر و شک

کجاست تو که تمام عالم را در حال
 با سحر و جادو تمام عالم را در حال

بغیر آنکه بر خوان تلخامی من
لبت بخور من دل چندا بخان دهم
بغیر کردن حرصی بر طبع نزم
بکوه تابی بخر میرود صیاد
بخت منفعت ملک تخت از زانی

بدون شکر چون شیطانی شد سر
که حلقه در دست خانه آومد بر یک
بجای ناختن اگر تیر رویم از خاک
بشهر تا بدل خوشی تا در یک
بخضم منزهت یک کو سار و لنگ

نوح را دیده من زوون طوفان کرد
سرخ رویم زوفا بر کوی کا بجا
نموده بسک بخندان که جو در دل باشد
دل یک یک تکیه ای است از یک کالی
که مرا محنت کوی خراباب کنند
شورش توفان در شه از زانای
بس بزرگ کس کاری ما خرد می
جور می باید تا توبه توانی کردن
دلش زشت ساقی نمی زند داد
در من شدم محبت بکلفت مشمار
که نوایا بدت از سر سحر کیر سبت

خضر از چشمم بر خنجر خوان کرد
آرزو آید و در خون شهیدان کرد
بر تو این کوشه محنت کده زندان کرد
قفس بیل شوریده گشتای کرد
باد در کوه و باران فراوان کرد
در بختیم بخت آیند که ارزان کرد
تخم جرم و خطا ما عفو ان کرد
کفر می باید تا مرد مسلمان کرد
که مباد غمش آلاش امان کرد
که برای سرخو شهید گریان کرد
که ز پنداری زشتیست عز خوان کرد

زاد نام

زاد کریم که برین دلی از زبان
تفرقه ناپید که ازین کج که بخش
بخش خلق که بخاطر خون گار
هر که ازین خطا بخوار تو با کرمی
مردم از کار فروستند خواب
از کاران جان وافر دیکیم نزدیک
بر دل و سینه ناکوست سستی ناک
نخچه بر جامه زدن نقص بود چون
سمت بجلد روانه کردند کل و شمع
از سیمان دل هم طبع که در مجلس
خان زمان که ز نام و لقب او
ای فوجی که محتاج طرازی هر روز
بیداری که تو تشریف دوستی آنجا
باز آنجا مرض بنوعی که بید
با عین لوتو بجدی که در کعبه بطوع
باید اول زکی کند لوفت کامی
شاه باید شد تا مادام که سکنی

کج انبار کنند تا که برین کرد
در دایره دولت قابل در مان کرد
ما از نیست که سیر به عصیان کرد
هر جان قسمت میسر نیست آن کرد
کرمی که کم از آن طره فشان کرد
طبع بی برگ از فضل نیست آن کرد
نچه از خون خودم سرخ خود جان کرد
کله شک کوی کربان کرد
هر چه ما همه برگرد سیمان کرد
طوطی مرد که از ند سخن دان کرد
نطق شکر شکر و لب شکر افشان کرد
بر قدر و لطف خلق امکان کرد
از خوان شاخ محاسن که عریان کرد
نیز آنجا ز بی داری و ندان کرد
که در صورت میش آید و توان کرد
که چو بی تو در عصر صیبا کرد
فتح کجاست که کار است که آسان کرد

۱۳۳
۱۲۸

میهمانی که در محبت توئی ایزد را
بزیشتی تیر زدن شمع بخش عالم کبر
شکست نقش کنی جام جنب شد
رخش تو بر زود تیر کشت در جلوه جا
انجمن تند و دلیری بدو کون کرم
همچو مشتاق که از شکسته عشوق رسد
هرگز آسود و معشوق نکرد غمش
ابر در دست تو جوان برق یابی کرد
تبع بار در دم تبع خون ما شود
امنش آمدنی در کمال کن پرون
ابر و برق بنظر نیست ندانم که چرا
جسم در خاک نهد خست که مارال می
بس که بر قاتل خصم تو کمان در شکند
لبس سوزان کند که نکرد دکران
همه ناوک شورش نا آید بغافل
من در انجم بود کیس تو دایم که سمه
با چنین اخترفرو زبانی استعداد

هر که غیر از تو طیفی است میهمان
صفت در زرم کجا حساس دیوان کرد
زین که بر باد می سیمایان کرد
می بسندیش که بکالنج ز جلال
در دوشنای عدد و ملک و بیکان کرد
عاشق کوی شود قاصد جو کمان کرد
انقدر از غل و بهلولی اوران کرد
زرد از لبه او چهره شیهان کرد
برق خیز درج برق دروشان کرد
که لبس تری او خنده دل کان کرد
هر کجا کوه کمانی تو نمان کرد
روح از خاک کند بال طوفان کرد
با خدایت همه دم سوت کربان کرد
کوش ز بکیر غنبد که نه نالان کرد
همه بیکان شود شورش کربان کرد
کار که ناوک بی پرو بیکان کرد
حیف باشد که ترا غم کران کرد

بدرگاه

سم

بلبلست آنکه نه در عقل می سازد
سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان
جو سرساعی از فتح تو بگشوده برده
زبان شربلی که نهان در خم دولت ری
شعله خونت کرده که نبرد و انفسی
اندویند که ز پیرلسک کای که بان
دو از نباد کو مستند و نهال که زخل
مسبح تو خوشتم فی نه نهای کار را
بدعا قریب جویم که درو سوزنم
تا بود جاده و جهان اینجایم و بر شود
دولت طالع هر کس سری بردارد
عمل خصم که طومار بر از رسو است
ترج راز که مکتوف نشا طوطی
بکوه و دشت ارم ز شوق کنجائی
خبر و مید ز کمان شوخ چشم از من
هزار طعنه در یارم زنی باکی

تو نهنگی قدح قلم و عمارت کرد
که خم حمله ستانی دوران کرد
انقدر باده که دوری ز تو کردان کرد
جو عمارت که سیلاب بگشاید کرد
که به بر قصه خورشید افشان کرد
بش صراطی خرد و چو که جان کرد
سخن داد و خوشی بر لبش جان کرد
من و تو رفت شود هاید ز ریا کرد
هر گاه که دماغ بوبرینان کرد
تا بود کار زمان هر حد در میان کرد
بمحو پرگار ترا در خط فرمان کرد
برود بدو شسته ترا از رخ عنوان کرد
از ازل تا ابد شش او و ما با کرد
جو سیل تبر و دم زبیر رشیدائی
که زخت صبر و کون بدیدم پیغمبری
هزار خانه بطوفان و هم خود را

۱۰۵

از این غمی نماند شکست سپهر
 عجب کریم نوالی که مبطیخ او را
 غریب راه نهای که اوای او را
 جو با تو نیست لیس صافی الفخر است
 کرا و نظر کند که نسبت به خنیت
 رضا و بخشش بر چنین و جبهه خلق
 بغیر غشی مصلحت محو بنا که نیست
 مکن ز طاعت او سر که سجده دارد
 هزار مرتبه باید نماز سهوا کنی
 سر که خاک در شوال بعد از خود
 نماز کرد و غریب رخ رفت او
 خوشتر صحبت و نیاز که و نیاز
 نشانه ایست از بزم برچیدن
 به بذل کائنات تراستی و توست
 زینش و نوش از آن موم بر درش
 سحر کنی که صغیفی رسد با شیش
 نه شرط است طریق و فایز بر دین

که بکند دست این سپهر مینایی
 بود هزارش بان همچو هم طای
 رود و پیرا حضرت در بستان سحایی
 بدافش از کلف در روی ماه و بزمی
 دو روز رفت اگر کوئی عمر بپای
 دهر بدولت و زبان کیمیت کومای
 نتایج غضبش موم جهای در بای
 دهر بقامت دولت بلند بالایی
 برایش از پی موری بسجده و فرمای
 غمی خود ز نسیم بهار در عنای
 زنی ز خاک در دور دور و دسبای
 ز رسمهای نو کرد و کند
 نمونه ایست از رت مجلس آرای
 جو و ام دار که دستش کند تعاضای
 که با کند و گمانست دیر بزمی
 خطر کنی که فیکری کنی از اساسی
 ز پا در آمد و بر سر غمی آبی

کسی که شهر با شغاف شغف تو شود
مهر چه بدی ترسم که دشمنان شنوند
قسم بدست تو خوردن بدی نمی آرد
بلندی کرد و تاج بهر پادشاهی
بآن حال که حشر زویدارش نرود
بان بینی که بخون دل و جگر خفتم
بفر بوی حقیقت نما در انفسم
و فای دوری زور درم در همه جا
وظیفه من و تقم از آن با دوست
اگر بصر شود و قحط در بخوابد مانند
تو نور دیده در ادراک کم داری
تو غافل تو زندانی درم دارد
نخانه کرد و متاع کس و میکرد
بهوی دوزخ اگر خضم دمی بر
همیشه تا بنکه خوش شود تا شاگرد
نشاط را چون که از نکه برانگیری
بدست می آید و رتا بر و جسته

بصد جایت نکرد و نهان بر پدای
رشد طعنه که حسد و فانی باسی
قسم بقصد میسدهای هر جای
بر کسی که رود ابرهای ستغای
اگر نه برده چشم برش بهالای
بقول دشمن بهود کوی هر جای
اگر بخون خلاصم دمان بهالای
بقدر حسن زیوسف خرد زیاسی
که نیم دزد بکا هوش به پیرای
لفظی از سخن طوطی از شکوفای
که بهر دهرت نوتای سپاسی
رهمی نما که بجان آدم ز نهاسی
نمیشود که به کل فتاب اندازی
بهر کس تا غم زنا شکبای
مدام ما زمان درم ز نفاق صای
حیات را حور بان نزد پای صای
که با دناوی امروز عیش و نای

روزی جو مار نامد و ضعیفان کاروان
که وعده نماید در و سب این
صد رنگ فکر نافه ساج ارزو
چشم رنگ آبله باریده در قدم
میدید در جویده عالم بر او رم
تو نیست ظلمت و دعوی بر او باب
صد و قر از نا بنوشد بد در وطن
از این چارده سده خدمت در کاس
ذوق حسیو کلبه من چو کلبه نیست
فرمود ما در مذکبات از فراق و من
دارم ستم قدرت ای سبیل در گذر
از حاکم کبر نبرد خطی روی جنگ
جدی که معنی ز تو ما بد سپا دکار
نیک که انعام اقدار بظلمت
دستی بنظم رستم از استمن برادر
یکهفت من کبر بداد یکفمنش جوس

دل و از سب ساق خراکبان
که مرکبی گرفته بودم از موی آن
من اسبان نهاد که رویش است
باجم رشوق مرحله سیموده در مکان
کفت این کمال طبع و نقصان فدا
تو در حقیقت صورت و معنی بر آن
یک کاغذ عطا بنو نامد بار مغان
جوانه شازده بنده روی تو در بان
از شهرت کوکبه ام آواره جهان
از سایه بهای تو محال است خوان
هستی سوادیمت ای صفت برون جهان
و در طبع آرنوسن بازی بروران
رستم نه که از تو بر ستمد صفحان
فکری مکنش نشو و عهد و دمان
تا بجو کوه از سر کلفت نوم روان
سستی کن که صفت و بود جوان

اقبال فرشته رساند کلام دل
 داشت من و صاحب کلام زار
 قوت بخور برورش شایسته
 کفتم و فهمم خرم نمودیم از دست
 اعراض برادر و محض من
 خواندیم از محال و نیم فرو ختم
 بر غم خانه جنس غریبی یارست
 شده ای که خدمت درگاه میکنند
 هر که نوشته ام که در خفای بن
 با صد زبان فصاحت را چون بخود
 کفتم مرا مشور که این آب نغمه من
 بگذرا زین کجاست تا سودمند را
 و در آنکه نانی که کنی جراتی جنس
 عهد قدیم اخست ختم قصیده
 این شود رسم بود که هرگاه نشنود
 اکنون که لاری جازده قصید تو ام
 برادر این ملک بر جنت بر آسمان

بر بام بایم تا به توان شد بر دشت
 در خانه میزبان نه در سفرستان
 بر خیز تا رویم بیا مردی توان
 آید نشان خاص فرخنده است
 تعطیل در وطن و قمری بر جان
 او شمع خاندان شد و من و خان و ما
 آمد محضرت تو که کرد خط امان
 محتاج نکست نشد از نظری رفت آن
 با سحر رسد که از تو شود این غرض
 کوشی که از کلیم خود نکست زبان
 بر جو سار فاطمه او بره شور و ان
 جنسی محرم که مایه کنی بر سر زبان
 با آنکه دانشی که بری هر جهان
 آورد و نیست روح عطارد در میان
 تصحیح حاجتی کندم در ازای آن
 برخی از آن قصیده نوشتم بر خور
 کاملی نظام جهان داور جهان

ایم حرج در که کین مهرش کجا کن
مسجد ازین نوید برین سرفراز
بر باد عدل و سب زهر زخم کوش
بالای شمشیر و مهر سرفراز
عسی شد سب با هم از دین شکوه
هر سو جهان نثار کند کوهر نشاط
حفظش بود ای حیات عدوی ملک
بر برکت عقاب کجاش نهند برم
آینه کران نماید جمال خویش
زان دست و چرخ کفشان محاسن
افقی قیام قدم همه افروزش کمال
از تنگ آن که چرخم کوشت سب
خواند اگر حفظ تو یک فصل عجب
از طبع من بخت نبارت در سخن
صدف سر بر آورد از جیب لب
رضوان بخیرتی زده طعمه درشت
جام می گرفته لبالب تمام نوش

بکین حدک عید در خانه کمان
بتنا زین حدیث بکرم سکران
صدیق نشا ط کره در دل افغان
بهنای شکرش زشت روز بر کران
قارون شد سب سامه از نوه کران
از ذکر خان خانان عهد الیم خان
تشریف خواب فخته بقدر سببان
کشتک راحی اگر افتد آشیان
عکس عرو ز بیم مگردد درویشان
جوهر بر آوردش کشته آفران
دنی تا بر همه آرایش جهان
ایمن ز موریانه بکا هر درون کاش
کلهای نو بهار کند جلوه در خزان
در مدح تو بکلام مبارک شود زبان
تا مصرعی زلفت تنگ کنم بیان
غلمان بخدمت کمر بسته در میان
اکثر علت بدش کیمیای آن

چون است همه به بلندی نهد قدم	چون دولت همه از ترقی دهد نشان
آن مهر جوهر سپهر دمی بر تو افکند	شاید که آفتاب شود دیگر آسمان
رنگین می که بر کفن مرده که چسبند	در تن رنگش در شود شاخ ارجوان
در رزم و جو رزم تو بخت کامیاب	در رزم تو جو رزم تو طبعش شادمان
بروزی که بزم معرکه از بنجودان خاک	رنگین شود و جو من خوابات از میان
از سر خمار هول بر دشته غرور	مستی در عجبش شود دهر بهمان
چون شش غزه کاوشن لعل کد خردک	چون ذوق نشسته در رکابها رود سنان
بر بانه جو در دشتان دمه را رنگا	ارکف کند و منجکان لعل اعدان
مستانه آن زمان برون تازی از	از پادشاه شیر کز و شمشیر جاکستان
از لبس کبر و دار و قالب شود تنی	بمائه حیات لباب شود در جان
ای بنده پروری که همی نمانی	شاید که افق را طبع کند زمان
نامت بر جبهه شود بر زبان	یاد تو کنم شکفته شود در بدن روان
تا زان بجز خاطر تو بر طبع من	من قهره اکرم تو کنی کوهر از میان
معیار نظم کشت نظری ز قدرت	تا نیز کیمیا هست درین خاکستان
تا مطلق کلام بود او لیس سخن	تا مطلق سخن شود انجام داستان
طغرای نامهای می تو تا فروغ	انجام صغها زد عایتو با نشان
زلف عدا نصرت بر جلوه مراد	خال جمال دولت بر عرصه جهان

کلمه

کسی بمشهر بر وانه ام نماید راد
بدست جواو صد هزار اسماعیل
هر قدم که روم پیش در ترا فتم
هنوز مانده کامی بسوی تو نزد
بگردادی این ره میتوان گشتن
یکی ز قافله بس مانده از دلکلی
را کشته کشید میان پوخته درو
صفای محنت این رتبه غصه می آرد
بحر عادت خواند بستر درم
بانی شکست شتم انقدر که مغی کان
امید و آبرو خودم که آسان تر
سرمید که کامی مای لوسی است
ز بس که ناوک مغرور شده است
بنگاه و کمر که سر سفره داری
نزار بار خرد کف تا بجز است و
تو غیره تو سن چهل و غوری بازی
متاع بنگده داری بسوی کویه میر

که خون بسمل من نیست پندگاه
خون خویش بویید که عده وفدا
که وحشی است غزال که کند ما کو تاه
هزار مر حله در خون ل شدم بشناس
ز هم عقده او شمشیر شود در و باه
یکی بادی که کشته از قفس سباد
لیکل با تینان کعبه در لباس سیاه
جوایس از دم صیقل جو بفره از دل جاد
جوشم شورش که ره میرد بحسب نگاه
کدای میکند را بشکند طرف کلاه
ز با فتنه از این راه سپید بنگار
اگر بر حله کعبه سنج است اگر ساه
زبان عذر برودیز من بشکل کاه
که راه بخت خفست ورنه بر کین تاه
که نیست های قدم از نشان بای صناد
بجهرن که هر میرود سپهر دوا
سرمایه داری زنج قبول محواد

۱۰۹

من از تو بطلب در جواب میگویم
 نگشتم از روش خویش تا بر آوردم
 من از کین که دولت را بدیستم
 ز حسن تربیت فطرم چه سود که
 ملک بسجده کل سر فرو می آورد
 بدن ز زینت حمت بهم نمی محبت
 ز بس بخت و کراختش سب
 در آن دیار که حور شیفا فضل او باشد
 پیوسته هر چه خدا آفریده بایست
 بحول نبوت حیات نورسد
 ز طبع و رای تو حور شد آسمان دار
 بشر مشه گردون و لیر حاکم کند
 متاع و هر غنی از زده التفات
 اگر هم بکشند حمت تو چس جبین
 اگر تو نه شدی روز را بخرج دهی
 برای از ملک آن کسان گیری
 ندیده و بیست در بند روی غنیم

که سعی و طوف حرم را زبان ندارد
 بجای لغز و لیک یک و او طلاه
 نشانه نطقم کرد بخت و دلخواه
 بهر ترقی او افتی مرا در راه
 سپهر صورت خودش نکاشت بر درگاه
 همان نوید تو نشن گفتند در افواه
 که بر بند برش عیال بقدر کشاد
 بزرده در زینش قریع ساه طاه
 شبیه نیست لا ال و العز
 و کردی یوسفش افشاده بود اندر طاه
 همان حجاب که شهاد دارد در آستانه
 که آیهی خرد از او ای تو بکاه
 بسطنت فکنم سایه از بسی اگر اه
 ز فک بچرخ بر نه زما نه طلاه
 زما نه کیست ز خالی از سپهر سیاه
 که با در انفس کبر باستانه کاد
 ندیده دولت بود در مصاف شب سباه

چو آفتنی که بخود درین خیال افتد
بهر دولت آنرا که دل غلبه کرد
ز دست تو بگویم اصل درار شود
سپهر من را بر درت نظری را
محمد کربش با تم نشاط عین کند
بدر کعبت زبده و نیک او را و دارد
سوی کعبه افتاده میگردد بند
ز چشمت غرقه بخونم شمارد که تو
امیدم که بر در که گیم کند
بکوشه نظر التفات محنتا جم
ز بی بضاعتی خود جهان سرانم
بیل مرصع از خاک دلم بر دار
همه مانوشد کشته شمع چراغ از باد
نیکو روی تو از آتش کلاه تو باد
چراغ عمر تو بر لوزنا صبح نشور
ز بند و کمر آورده بر در تو اصل

کند عروسی ترا قطع نسل قرب
هر لبان سیاست بکلی بچراغ
به بار بودیم سخن نمود کلاه
نما ز شام مصیبت میدهد صبح بگاه
که دیده سب سب سب سب سب سب
که دیده سب سب سب سب سب سب
که لحنت دل رخ بر سر کل بگاه
سزای مکه بر آورده ام زری از گاه
قبول هر یما جزو تحفه مرصع باد
سزای که توان کشتنم به نیم بگاه
که هر گوشه رده باز کردم از درگاه
که سحر ما می عطفان افتاده ام بر باد
مدام تا نشود تیر و روی روز از راه
چو لوز ماه که بر آسمان زند خورگاه
که روشنت بجز تو نخرج را بنگاه
در تو کعبه ثانی و قبله اول

۱۱۸
۱۱۰

کسی به پند ناز و نغم را نگاشت
زانه که رساند مجلس تو هنوز
نزار بار برت جز شو آوردم
در غمزه سخن و اندیشه اندامم
نواکت سخن با پروان در نهاد
بغافه میکند زانده خوش در پیش
نزار بار خود را بنا خوشی کفم
تو هر چه را دوغای می شود باطل
محال خواست خضر داده اند نشان
خزیده میباید دست میری در قفل
بر پشت پای زنی بنده ای هست
خود جواب سوالم میرا نداد
نظر کند بر کیش کن که توان دید
کرت بطبع درشتی رشدهای مرو
و کرباق دلش تنگ کنی بنشین
سخن منور نکند مشتوق در خاطر
قصیده کوی بدو چنان نزار یک

وداع دوست که کردم ترا نمودم
ز ماه نکت بر کین بر آوردن ز نعل
صداع خویش ادی بیکدوست
که نزار را به مقامت و نظم را به محل
که بود و بخت مهمل بروی مستحل
که بود سامو بکار و نطق مستحل
که ای خود بدید که پیش سرکان احوال
تو هر چه جا شمار می شود محمل
که رسم حبه علقا نموده اند مشل
سفینه غریب ابای می نوی بوعل
ببای سعی جرابسته طناب حیل
که از حکایت تو دست بسته جوصل
چنین جهان تنفصل بدیده محمل
بروی آینه سوکان زنند بس صقل
که رفته رفته با علی رسند از بطل
کرم هنوز نیاورده خالصت عمل
ستاده کرد بدست قدم نزار یک

از و بگو که می روی میسکوی
ازین جمله که خست از تو شمر باشند
به ماه بود این خوشایری که از تو
بضاعتی که منع با عزت ندهد
که غم که قلم بشکست که کشتن غم
من از کجا وز دردی شای عشق کجا
پروغ جان سخن رسن نه دهنوس
بهر مرتبه نورنگ خان در یاد دل
بحر خفت او غنیمت لایسمع
بصیح صدای دو شنبه صبح کاو کفت
چو شعله مظهر درون کشته مرا چو صبا
درین مباحثه روشن تر نور کسوت
هر دو مملکت از حال و نشود گردان
تویی که مسند جور شد را بهارای
نظار کی کف در درفشش ترا
براع خود چو بشارت دای سندی
تویی که بر سر آب بقای دولت

ترا و خیره خاطره آنروزه قبل
که ام پست غزل بود اندام منزل
با نظام رسد هیچ کار دین دول
چه معجز کسین بر سبزه کی لا بل
چگونه باره کنوا که در سر نشاند
نصیب شمع نتوان کرد به صیقل
که جذبت بخوابیده سازم صل
که جز از رقص مکتل اوست یکسر دل
بجز مکارم او تنهیت لال
که خند لاف توان زد صدق قول عمل
بجز و ریش خور کند ترا به محفل
که آفتاب پیرمان بر آرد در محفل
همه سلطنت از حال و نشود فیصل
ز صبح صادق ثانی و کاو بشارت اول
شعاع نور شود در درون دیوه بل
دو و دو دید ز شادی بر آرد در غفل
همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل

ولایت کرم آن نظام پیدا کرد
عقدت تو حصار است ز خبر و صلاح
مروت تو دیار است ز دا و خوش
بهر مرتبه بر تو جود از اول عمر
بهر منزلت چند کیمت دارم
سه ما شد که درین کشورم غمیدارم
بهر کجایم نیست و نه دعا
وزنک زان کفرم سکون مگر خوب
ارمن دیار بر فتن خوشم نیامده است
نیم نبی که بر اقام ز آسمان آرند
ورق کشوده ام و دیده ام میان
منم بجزه شعر افضل الشوا
رطوبت غم منور در زمانه فتن
اگر ورق بفتارم ز آب سازم جو
درین قبله من است قدر یک شب
مگر تو بلبل کلزار حاصلم کرد
بمخمل مفسر من است از خدی در ده

که یافت از خود بدو بار تو مریخ
که مصیبت تو اندام و رساند خلیل
که معذرت نتواند در و نمود عمل
مهابت تو اگر بس زند لکام اجل
اگر قصور او نیست بر دیت میل
که همت از خلیل است شفقت
بهر در کمالی و خوشم و نه کسل
سوال انشدیم صد مکر در حیل
پسج را نمی بایدم مگر فیصل
نیم رسل که رستگار آورند حیل
مدح خوانده ام و بدیل کرده ام
ختم رسول مکر و نه می ندیم کسل
زین حال جهالتی و حل و حیل
و اگر قلم بفتارم خنک سازم تب
درین طویل من است و زن یکم دول
و گرنه کتب کل میدم صدراع حیل
که جای کرم شود اصابا بحیل

وز در عرصه من در هیچ کاهه است
رسان برج و ماوای خود نظیر را
همیشه تا میری اسم بخل مسهور را
بخیر کوش و گرم کن که کار سازی خلق
محکم و دوست بوی خوش است که میگویند
همیشه بزم نور کنن خلق شمع و سراج

مژده در فرقه فتح و ظفر در ظلمت
فوج در فوج که نصرت حق است جمال
همچو شمع کل خوشبو که کلفشان کرد
عقد صد درخ فروخته کین مکتوب است
گفتم این واقعه بکف نصرت که
خان عظیم که با حاشا بجایست افروز
که گرم خاص جوئیست تهای گرم است
ای کنا دار طریقت او شده و نه
کار جواین که درین مرکز متوجع شد
تقل از محرن و غنای جواهر بردا

۱۱۳
ره غنیمت من تکلیف من در حد دل
که عرفت بری لبس برود از دل
مدام تا به کونست نام خود مثل
نه نعتیست که بروی توان از بد دل
حس و کشته جور بنور در میان سل
دل عدوی تو چون کباب بر منقل

۳
هر طرف مژده رسیده فتحی در لب
خلی را لشکر این دعا در سر است
هر طرف به رسان بیک صبح که است
شک صد ناله فروخته کنه است
گفت فی صفت تره عزیزی در کس
کعبه او نوشته ده و بنکده تاج کس
در هنر نشانه مر و لب سراسر است
حرب کردن بدو و دیو به دست
با کشیدند کرس قوم خلاصی طوب
انجمن سیم و کمر بخت که کوی حجر

بچو خورشید بنور من سیه آمد پرو
 از سران شکل هو اکملین بی حساب
 بجهت کوه که از کوس و فیضش تبت
 روی کرد آن زدم چشمش بر برب
 در فلک و لوله انداخت که بوی سب
 داد و فرمان بهایت که صفای اسی کن
 کرد و قیاس که بجا سوسه باش
 درست بخت می بود که بنجام بود
 چون نمود از سر مردان علم منصور
 مرکب در نظر مدعیان جولان داد
 ظلمت از پیش می حساب که اینک آمد
 نظام از مایه و فضا که نتوان جستن
 قلب شکری که قوی بهما دست
 رنگ بر حمله ما نصرت افروز دارد
 ملک خوش خلقی دایه دولت پرور
 مدعی کی سببی دست ملامت نبرد
 بر از پیش بدر را اثر آن نماز آن

محضی دید که در طرفین صد خرا
 در طایان روی بر من رخ بودا در
 بر برد دست که از فلک و مکه باش
 بش مانی رسم مکرش بر تو سب
 در زمین زار که افکند که غم سب
 که خون لب چاک تو در پوست سب
 که صاف کند اندیشه برش در خط
 دل قبل می داد که روز سب
 تن ز جان خصم می کرد که جان در خط
 فرمایش که بر دیده بدرده دست
 ادبای که جو جوش و غلت را سب
 انهایک که همرا و قضا و سب
 فوج دشمن که بی فلاح زبرد سب
 صفدر زرم که بر همزن خیل سب
 جان فدای بدری با و دانی سب
 حور یوسف دم مشعر عای بدت
 بر سندی که یکی در نظرش جود سب

هر کجا جمل او تاج سران پادشاه
 تنگ او از انزجیله خشم آگاه
 را کیش را نرسد چشم که از بس تندی
 لشکر خشم محطی شده از موج سنان
 از قاتلش جریسته تیغش زخمش
 جنس تن را زدم حیران و مضاج
 کفر را نابره و قصه کمان در دوش
 رو به ارسید کند بر اثر لشکر او
 تا سر طره دستا قضا بر دولتش
 غوطه درخوی زده همد بار نمی جستی
 از سر اسکی چو هستی راه کریز
 بخور و به که بسوراج کرزان کردو
 بر دولان حکیمان تیغ زمان میفشند
 یک چرخ حق ملک شمس در مال
 تا بخت و بنگه از شوق غل میفشند
 بخود از جای در افتاد همتا پیدا
 را که دیروز بر نار میان بستی

۱۱۴
 هر کجا شبیه و فوق بلان سپهر
 غم او را زنده کار مخالف جبر
 بنگاهای زلف غایت اندر زلف
 آن نهنگی که بر آن موج محطش گذر
 ز عرق عکس در آینه صفایش
 مرج جان را زنی ناوک بال بر
 ترک را بر تن و دوش سنان در بصر
 باز پس تا جگر و زهره شیران
 تا بن خن و جکال اجل در جگر
 که بدیدی که ره از خبر خورشید بر
 لطف از لبش دوان جان شافت بدر
 مرگ را خشم سوزی خانه خود را سپهر
 تا رسیدند بجای که ظهور امیر
 قسم بر لب تنگی فرد نمایم در
 شب نیک که که با فوج دوم نوزد
 که علی برکتش خوا چیز البشر است
 از بل طاعتش امروز بهر سو که

آتش از نعل سیم کسی بنفشند
 جام بشکست و دولت مظلم گشته
 میره از دمه دراکه اس سهر و
 که صدایش شود بر صخره شمشیر
 خانه از دست کند دوره در دست
 جاره داد که گزینند ندانند
 بکنند خصم که سر بر خط فرمان نهند
 فتح با بطن آن ما شد از دست
 پرورش یافته دولت سلسله ام
 میوه نظم از بس باد و هوای گیتی
 نعمت از کف موجی که فرج نماید
 بر تو روزی که از ستم تا بماند
 ای زنی که کسی در مان از تو نماند
 انکس سیم را مهر و پای و رینه
 تیاکی را بجهان مرکب یکی را بر کس
 بر تو دولت تو روز بروز از تو نیست

جبهه دمی که بکار که آتش نرسد
 هر کی می نکرد شمع بزار اسپرست
 می جبهه از دهر و کو که دای نام دور
 در سبکی گذرد در نظرش غنیمت
 افسار زدن کند دور کس بر چهره
 که جو سیاه از دهر طوفان جطر
 نقطه را از خط بر کار نگارده بود
 از شایسته کلید در فتح و کرامت
 طبع موزون مرا فتح و طبع بار و بر
 شجر طبع از آب مین بار و بر
 نثار خاطر مس صحن که مبارک سر
 و یک که مدح منت از همه بهر دست
 نون غارت زده راد روی در دست
 که نثار در بیت الله وادی حجر
 تیاکی را بجهان فتح و یکی را هر سر
 که بر اجانب نیست و بجا اعدا است

نوع مرده که عیشش این را آمد
بناحت در رکع طعنه اشط و بداری
نوید قاصد از آن رود تو کس کشید
خوش این لعلش چند بجز و شوی
دعا بعبده ره برغم و قسوت
جو صابری طاعب کلاه کاه قیل
بخوی زهره هشی که غریب را
همان لباط خفس کرده که می جستم
ببای دل بردر که تو اسودم
و مید عشق و تخم سرشکم افشونی
غبار راه کسی است یلشکم را
کلیم مرتبه عبدالرحیم حال که کفش
زبان شکر نکل از نام خان طاقا
چنان بکیر و بخت که نازشی نمند
برک آینه خوابان کند عرض حال
ز شوق بختش او سدر نه لعل و کمر
لباس خنجرش دوزی چسبش را

شکفته روی جاوید را آمد
که ز دولتش ترا زباده و رخسار آمد
که در شکست دهم از دیده و کفایت
نتیجه اثرت ناله های زار آمد
وصال دست که بیان اشط را آمد
بصدور او بهر کار که مکنار آمد
جوسیل عقد و الوه عمار آمد
بهرش دم از کرد و رکعت زار آمد
کنت مباد محبت که از تو کار آمد
له تا بجا کده افکنش مبار آمد
که عیبش ترا ز قدر عمت مبار آمد
محبتم از کرم آفرید کار آمد
که با تصور او ز هر خوشگوار آمد
ز کبریا که مش از رخ عار آمد
به دیار که از مو کبش عمار آمد
ز بوی و کانت بسرا راه انطرا آمد
ز تیرگی شیشه عصبه بود و تار آمد

برآمد از دهن شیر فتنه قلمی	دس که نجه مهرش کلوش را آمد
ایا سپهر رکابی که از غمت تو	زمین قطره سیاه بپرا آمد
ز جارا ما و صاف سمند کیش تو	عجب طرائف که بدو روز در کفا آمد
زمین ز صدمت شمس بیکدگر عجب	پیش در غنایت بر نماز آمد
در آن صاف که از خلل تیغ خوخوا	بجای میوه سر بر دلان ببار آمد
شدند خنده همه اعضای خصم و صلیح	میان مروتی تیغ ابدار آمد
حکایت تو ز جان باز ماند صد و یک	کسی که با تو بمیدان کار آمد
زمین شبهر روح القدس بناد برد	بفرق تیغ تو هر جا خود و الفقار آمد
چون نقش سکه ز سیمای زبر بود آرد	که کیمای رواج تو شایع آمد
تو که فواج ستانی ز ملک باکی گس	هر که دست تو چون ابر ماه دار آمد
که ابر قطره اگر بر کوفت از دریا	ز خود بر سر او باز در نشا آمد
چو کف بخود بر آری کنار جوید مال	در دم بر لب تو چون موج از کجا آمد
بشاعران عطای تو بی دست شعر	هزار گونه که دست از باد آمد
بمن نفقه عطای آن نهال رسد	که دست غیب من قاصر از شمار آمد
سپهر منزلت کیمای من منرب	منابع غیر همان جنس استهار آمد
ز دهر قسمتم که کم رسد ز قدر غیب	در شمار کی بخش از مهر دار آمد
مرا ببر در کاوی جهان بهر دست	که بوستان معانی من بیار آمد

نگار دارد

سخن در از نظری و طبعش خور
همیشه تا بقیه فوکی دهد خورد
تو ملک کرد و عهد و عهد که غایت

دعا بگو که در وقت اختصار آمد
به بلوی مهر لو که سینه نزار آمد
جهان امن در انوش و کار آمد

جندی غلط بکده کردیم حرم را
بخش هوس میل بهر یکم نشد
ما و اسود کی ملک کربن پیش
عزیت که هم یکتیم در یکی
هر دست به چاک سر زلف نیز زد
بسیار دودیم بجای رسیدیم
تنهای این بادیه را سوز غریب
عاشق ز بریشانی خاطر چه بوسید
تا ملت غم عشقت ایام من
دستی ز شکری خشی دوران بهر دلبس
کار هر کلمه گشت نشتر فصاح
تا تو به ام از غریب و از گشت نشاند
بریم زده ام سکن و عهد بهر است

و قنت که از کعبه را ریم صم را
خار و خس بکانه کلبه تان ارم را
ز حمت نتوان داد و شهادت ارم را
یکبار دند بدیم زده خانه بزم را
اکشت جم از زنده خاتم جم را
در خانه نشاندیم در کجی قدم را
مجنون به سینه خایه شناسیده حرم را
هر روز شما ریت سر زلف بزم را
آن نمیک که از کم ند چهره کیم
هرگزین ناخن گشت غار ستم را
خون پاکش زخم در لب ارم را
در باز نکردند خوابات و حرم را
کاف و بحالست که کم کرد صم را

خواص که دیدم به پیاری من
خونی که توان بی تو بردن نشوند
برای کشتن خانه هفتاد و دویست
ما هزاره در آیان جزا به سحر دارم
چون ره قحطی نبرد ناله استان
عشق می و حسرت و غمینه و لیکن
مدی دورم مخصوص و لا کشیدی
مانم خود از عاشقانه شستم کزین
در مع سبهدار که بر بزم که مانم
داد و بخش از حاجت رسم است
بی یاری این نام بمنزل رسدین
هر جاکف را او تو سر برده کشاید
در عرض خداوندی تو خواصی ختم
در ره نور قافیه لا افتاد است
جان داروی مهر تو ملک که نباشد
کردن دم عجز از زندگانش نیست
آخر خبر از غایت در حالش نیست

از دست که داد و دور با خبرم
تنزل عرش یدم و تارخ عجم را
انجا چو رسیدند کشتند قلم را
بهر که به بندم زبان لا و نعم را
خوب که در پرده گذارند نعم را
در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
مخدوم چنین یاد نمود دست خدم را
مهمان طفلی توان بود قلم را
در قرن قزاقه سخن را چه درم را
که چپ شمار است که دست کرم را
ای ساحل طوفان زده بادیدم را
بر کعبه نماند که ارباب هم را
ابر لب که کافر کند یا و صدم را
ما بر رزم آوردستی از تو نعم را
صحت بدرم که نویسد نعم را
کرده نور سب کند سب طعم را
کر دیدن تو پیش کند دولت کم را

اسباب بهمانانی تو منوخته گردید
ز نغمه غلامی یو برداختم کیتی
بر دهر ترش کر شودت کونه ابرو
در بر سر افلاک نهی دست غایت
دیدند جو حجاب قصه ملک کشفند
بر روی ضعیفان تویی دست کشاده
تا مهر تو و کین تو در دل بهر شنند
کینی که کس نشد نفس دم نباشد
و در آن که غنیمت شد قدح کیش کمالش
در نسبت اصلا ببردانگی تو
انجم سپه کار ز درت کونه گرفتیم
در باجس تو گیر وجودم سحر لکارم
عریان ز مهر هاشم زلف که دادم
قصدم همه ای لوح که در صدر میبود
باز از آن لطف و عطا انس در تو
دل گفت که چه در جمیع ایام
و بدم که همان شکر الوده بر سر

از تنم و ضرر داده به دست و دم را
نه عشق و غما برده بکار آتش و دم را
حدت بهتا در بزم رنگ بقم را
نرمی بنشانند بدم روح درم را
رفتیم که در واره به بنیم عدم را
مقتضای هر کلمات الواب کرم را
حاشی که نه موند بلب حش دم را
در فصل خوانی لذت آن فصل هر دم را
در کردن پیدا در مان کش غم را
در اصل و نسب می نشمارند شکم را
بر دستم از سبک عدم کار و دم را
زان پیش که دم نماند صبر و دم را
تشریف کرد در لب و دم را
بر کونه نیم صحبت مخموم و دم را
از چشم و دم بر برون خشم را
بکجه حشیدم بکمال شرب هم را
لا حول کمانی به دستم زدم خوان کرم را

راهی شده ام بی تو با کسیر عفت	بسته خسته ام قنوت آن کاکم را
کس مملکت فقر و فنا نکرست	برگوشه نهاد مسکدا طبل و علم را
مجنون شوم و کام نواز دهر کسرم	کان دیو بر لوانه دید خاتم جم را
برست بودای تو بخوشی نظری	صبحی که نشو دند فرامات قدم را
تو نقل می و مطرب از و باز کنی	او باز ندارد ز زبان شکر نعم را
تا طبع در آمد کشیدن هر خوش و ناخوش	عجوار و بنای طبلد شادی و غم را
باد ادر تو ماسن و بلج را خوش	سادات عرب تو ارج تو ارج غم را
اخطاب جهان را از تو محقق ارادت	چون از جهت کعبه مقامان غم را
هر واقعه را با بری فصد جگر	فتح از تو نویسنده مایون دوم را

صبح بیدار سگ می کند بکشد	سجده شکر کند ز صبحش کوثر
این بیدار سگ افشاند که پانی صبح	وین فضل سگ که کرده از جنب بحر
هر سوار تنیغ نغمه ستان صبح	صد اجابت شده بهوش در اوش
در بر دوش هوا جلوه بسو دایم	نکته می کند ران شود محبت در سر
در دل فغان که پیاده سی روز بگر	در سر شوب که رقص می نماید بر
در دگر کی و بی کامه مهر افرا	فره در محبت بر صدر سوز و شر
شعله مرتبه حسن بلند است امروز	باله روانه بخود وصل کند مرغ نظر

بجوانی ز سپهر پند او بخت
طوطی از شوق زندان برود آید
در بستاری فغان ضایعی دل
ساقی زدم بزوقی می یار و هر
در بست چشم به شام در موزی دارد
همه جای خردم از زمره عشق پرست
کی بود عید مرا به زرسودای نشاط
نخوشی خاطرم آنست که خوشمستی
اقبال که اگر مایه بدر یا بخت
نخست فح جهان دفتر فرستمال
ای حووس خدا با همه لک شریف
شور در حوصله افتاده اخلاق ترا
در شبستان مکافات تو همکار
تا بجنون نه کشی نشناسند
با همه کار تو دانا می نیامی
کلیف بای تو و فرق بود که خورد
هر که از خانه حصم تو را که دادی

۱۱۷
بخت اند خندار دست او بخت
مکس از شوق کدوب در انوشکر
بسته صد جاسه مهر می بزنا رک
که از جرمه بدر یوزه ستان کوثر
عمر از کثرت شادی میگذرد و کند
راه کم کرده بهمانا بدر کوشش خضر
قفل ز بخت من اهر و زندگان مهر
که شود ذره بی نور زنجش کوثر
می تواند که بهالپ کنش از کوهر
خان خانان که به پالاش قیصر و طغر
وی خوشنودی حور در کمر گداخته
همست در محرم دل بهمنفس عود صبر
ز در بر وانه سرشعله بمقراض دو
اخذ از بیم تو مالید برخ خاکستر
عقل و را بنود به فعل ترا جمع و بصیر
مسند شایسته و قیصر و قیصر
برخس خاک کند و من خود را صر

بچو خورشید همه درم فشانند
 هر که یکم کند از این رخ جو و لو که در
 هر که دایره دیدی که بغیرش
 عاقبت در خط فرمان تو می آید
 آنرا این ملک جهان را کسی می باید
 کشته ام تا کتاب او حکایت کس
 بر روزی او سخم می باید
 خوش و نظم اعتدال قبول تو بست
 نوکش از نسوی از تو که دارد بهتر
 آن یسرم که گرم در بر دهن کشتی
 این عریس که در کار ندارد زیور
 نه بر کاه لوا از نزد کسی آید دام
 مرغ هر دل که ز کوی تو شود کز و آلود
 که نظیر فلک مکرر در بند است
 ای سر از عرش را آورد ببالش بگر

بخت صفا تو باشد رخ از خواب صبح

ز دفرمان تو دولت میان منم کمر

هر که صبح ز بالین سمان بر جا
 که او جفاست غبار از دل جهان بر جا
 مجتبی که مادر دنیا دکان شمس
 اجابت که با صفت کامران بر جا
 درین دو هفته محی عطای محبت تو
 که افتاب بکام دل از جهان بر جا
 علی علاج تو عطار صبح را هر روز
 درین ملائت و غم فضل از دکان بر جا
 زو با فین صحت تنب خورشید
 بروی عیسی هر روز سر کلالی بر جا
 صبا از عارضه است شمع به استکان
 بخور و نایسه اسرار حسن بر جا

بدر

بدیده و گشت از تن کشید بکار
لباس باو بست سر رتبه میجای
قضا بقدری بکاری نوی طلبید
دعای صحتی در دود در دام میکرد
زبان شکر به بندم ازین که عارض بود
که درد و هفتده از وی خود خورد
مکر و در محبت بهندام و روت
فلک بسوی غذا خانه تو برداش
بذوق آنکه مکس از نعم بود
بمطرح تو خطوط شغای خورشید
حکیم و هر بی محبت تو از انجیم
ز تب جو حسن تو اهر و زنده جان که
سری خفته جهان بود و بود در غم تو
فغان زحلی بر آمد که طلاق نامست
عنا را طعم عبد الرحیم جان که سخن
زنج اوست حسان بر فروش خاطر
اگر بایده کاینار نغان از آب

بجست و جوی دل کشید از غوان برجا
از آنکه چون تو بسک روح نالوان برجا
بی شمار زهرش هزار جان برجا
ز جمل سوخت تو مغر استخوان برجا
جواز عارضه با کما همنش و مان برجا
ز بستر اول از زار و نالوان برجا
که مرغ روح بهر و از ارکان برجا
که شعله سحری عنبرن و جان برجا
صبا حبیب محبتش نشان برجا
بی شکفتگی دل جز عرفان برجا
نهاد بر طبق شام مار دان برجا
بشعر رفت خلیل و رکابش برجا
که صبح دامن بر زار آسمان برجا
بی تصدی و محبت هم نشان برجا
بنام او جز را از سک ما نشان برجا
که طفل را بر رحم بند از زبان برجا
هنوز منفعل از رش ستمهای برجا

۱۱۶

بهرنجای عطایش مطاع خور کشود
ایامی معالی که روز حدیست تو
هنوز دولت و شرف خوار و بود که مرغ
بقصد دم و مک چشم شیرینش خور کن
بیاید با سر تو بر بند است که صد بار
بهر جای ترا عرض و طول می نمود
بنیم چشم تو بر هر که تاجاب و زید
ایام هر چنانی که اهل طاعت را
منم که پرورش روح می توانم داد
روایت که شخصی اشتیاقی که
ز بس که آب دریا بجمد بر میزد
زیر آب که انقدر بر آوردند
بدین تاربت امر و زین حال خفیم
همیشه نخل قوی بتر بیت کرد
بخود بال صبح که نخل بند حیات

که خوشنما سر در بهار دن

بهر دیار که آواز کاروان بر جا
رغبت دل بقضای جلی توان بر جا
بفر کار تو چون دایه هر مان بر جا
بد و عدل تو از سینه جان بر جا
قیمت از ته بالی بسیار بر جا
بهر طرف که رخا حات از میان بر جا
نقش عشقش از روی فلان بر جا
بد که تو اجابت از آسمان بر جا
بنیر سینه که از مردم مان بر جا
بخشاک ساختن جز از جهان بر جا
زمانی وی از خدا و فغان بر جا
که بر مراد دل خویش گمان بر جا
که هر چه خواستم از بحر معلوم آن بر جا
چو ضعیف نهالی بکوتاه بر جا
لی طراز تو با عمر با ودان بر جا

که فرد من نتواند کسی ادا کردن

سخن در سخن است سوال مباحث
 شاد از کسوف ابرو و ابرو ابرو
 زین فردیکه باغ میسکه فریاد
 نهای اوج رخ طوطی سبک مقال
 خدیو نظم ثنای که در مبادی فکر
 در من بحر معنی امام اهل سخن
 بدست تو کسی کو سخن ادا کنند
 توئی که در چنین نظم کارخانه هست
 محکم کسی بود توان شعر مکنای
 ز عرش جلوه کند کاد نطق تو معنی
 بومج طبع تو بر آسمان کبر بریزد
 بزیر برده نظریت عروس معنی را
 چون کشتن زری خوشتر بباراید
 نیز ارسال اگر دست عجب کشاید
 و یک طاعت دانا دلان محض
 جو خضم را زین است بر عروس مراد
 همیشه لوح قلم شاهزاد بر سخت

دلچیز خانه در دهر وصل شاد کردن
 که شعله است ز هم خوش صفا کردن
 که شبی نوا آید از نو کردن
 که می توان شجرها شجر طاهر کردن
 بلند کشت از نو سایه تنها کردن
 میج را بتو ضربت افتد کردن
 بیا به شش در آن کفنه با قضا کردن
 ز مشک ریخته در دهن صبا کردن
 صبا چهل تنو دار زوق غنچه کردن
 جفا که شاد هر مقصود در دعا کردن
 مستر در ان توان زان صبا کردن
 ز غصه طبع لیسان بودا با کردن
 بختم او نتوان ز مهر از حیا کردن
 زار برویش که می مکتب کردن
 روا بود جود عای بی ریا کردن
 علاج او نبود غیر زینت کردن
 که خام تو زینت بر خطا کردن

که هر که او رشتن سخن داد اگر در	تبارک الله از آن خانه کفر
بیک نظم در آید بی او کردن	صبر را به بیان فصیح و فکر دقیق
بود زنی ادبی بهر سبب کار کردن	سخن بنا نهاد و محبت نظم برآ
حدیث خاک و نرد و نمیداد	نیز دگر نظمیت بیان نمودن شعر
با پیش بد و صبر بحر نشان کردن	اگر لبوی ضمیر تو بکند و فکری
که بیشتر مسووسن ما عطا کردن	چو محبت تمام محیط طبع ترا
چو کار بد زاده خود ما عطا کردن	عدو که با تو در لاف شیر خنکالی
نیکو شده نذر و سنگی کار کردن	عقبتی ناب و قابل نشان سخن
که جذب کاه و تو اندک کار کردن	بدار با بی نظمیت در نما خطم
هر اسد سخن دعوی بقا کردن	و اگر امید مض زلال بر لب آ
که شکست حکایت بطرز کار کردن	رقیب لایب کری کوی و سبب
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن	سمت ما بود از اذ و کان طبع ترا
که با بدش بر من قاصد عطا کردن	قدمها در طمیت خنجان نمید و شود

بر نشود از مغر معنی استخوان بر	از سخن چون جاشنی کشتی جان بر
که برای نام آتش بر زبان سب	چند حیوان شود در طبع خاکستر بد
بر سر خورشید کرد و سایه ای سب	بر هوای آسمانست کفر غاری بکند

صفی طبع تو حاجت کاه معراج سخن
از نشاط مجلب گان ما بفرخنده باد
کر طبع شعله بخش عید ال از جوی نش
عقل و ان را در فضل و هنر کما می
به من خواب شب خیال موج نو
بس که من لفظ و معنی در فیم ربه و
عقل کما می رسد از جبهه رانجا
خاکمان تقدیرم فغان کدیرش کشد
تا رسد بهر امان و لکن است
رو و شب بر آسمان دارد زمین روی
ترس بر طرس می ماند مضرب و نو
جشن اول در آفتوسن دانش بهر
در نو مبدی بر آه اماع علم و فضل
نه خوش نک عیش از توانی حل کنی
فقط از ما در اگر راقط شود در عهد تو
برین و در صید معنی جلوه کاه خاطر م
لطیف است پس بخند زود امی الکمال

نقطه کلک تو مهر آسمان برست
کل و در تخم شرور در بوستان برست
نیش غار شکاک کرد و فغان برست
کز شخصی تمتکتی ضامن برست
بگذر و صد بار برین بهستان برست
با هم از شادی نمی آید و مان برست
کفم در خوشدانش آسمان برست
بخش از شهید نو از شوق جان برست
عرش بر تختش آشیان برست
کلی سحاب فیضی دار مهر مان برست
ایدک دست جویمت بحر و کان برست
در لطیف کرد و در ارکان عیان برست
کر غایت تحفه چند در دکان برست
کر لک حمت جواری در سال برست
فدش همچون هم کرد و مکان برست
در طبیعت جل کند ز بهر مکان برست
ذکر است برخی تا بد زمان برست

د او را خصصت که صیت تو ارس در پر
می برم از جوان دانش که صد ساله را
باید از جنس کسی دیگر ندارد و نظم من
مردم در حق خاستن طبع می
میکنند شش پیمبری ز منم او شش
که می از ملک خود به غیر از طبع
چون نظری از منم که یک به یک
بس که بر کردید از انعام و فضل عظم
طبع عالی که کند از ماه نفس بود
نظم جان بخش تو دایم باد و فصلی که

بر جبین چهره خاطر نشان می
که بودم بید و روزی میهای می
بر معانی خویش در کم کاروان می
میرسد مردم کو شمشیر لاله می
بگو طبعم را که آمد تو امان می
منطق ز نار کرد و در میان می
لیک می با بر کران می
جز دعا چیزی بکنی و در زبان می
عقل کا مل تا پیچید در حال می
که تو آموزد سیاهی در میان می

۲۰
بر زمین رحمت را دعای سبحان
نمانی بقیس پیمان لبه باشند عهد
کوکی آورده جای که هر از در ماه شد
طبع سال و فقر از شادی در اندازد ملک
نافایر اموی مکنی دایم برب کی بر
انفاس روح فروزی که شمع صبح را

زاده بر در من صبح سعادت اقام
عجب می بر من آورده خسار از حجاب
اختری که کند جای قطره که خون کد
که در خورشید جلالش دایم برادر دعا
که صبا عالم بدام می ستار مشک
ضج هر روز مولودش برادر دعا

دو تابش مهر و رنگ زدن عالم و دو
عافیت را که مال یکسای دل می طبع
نشد باشد ای طرح سرگردان که قصور
ای از خنده شادی بشود و دروغی نشین
کوهر کوی کوهان ز لای زمان
محم ان خلد عجم که هر اس کشش
هر نسبی که روحی و دزد بیرون برد
برده از خاندان این جویم قدس را
میزن زینش لطیفی مالدور از زمین
شخه او چون سیاست بهر شکست کشید
زان نه خال سیه خیار سرج لاله را
کی رود ز نامه اعمال کلک خط
ماه بزم آرای کس خرو کیتی همان
خاندانان کوهر در خرف عبد الرحمن
بافه چون ابرازین سحر در سیمین
عیدی و لعل طبع سنوی لغز مشتاق
نور ظلمت کند را که نور اندید

۱۱۲
باش تا اید بهخت از لعلات زهر حور
فلک دولت اس زمان اید روی از
خوشی عالی و هر مسلمان که در لعلاب
کاسمان اختر کند از بهر حسن اسباب
دانه با قوس حاج دولت از کسب
شناه دران نعمه را در پردی زاید را
مستی از چشم تمان نشاء از طبع سر
چکس می کرد و در عاصم کجاست
کز شوق بهر حبیب از خفاض حضا
پاره سازد برقع کتان روی ماه
کوبروی کوهستان خنده در غنچه
کی کشد خرم عجب محکس در حسرت
شمع خلوتگاه استی او را ملک عتاب
کاسمان با طالع اوبه عقد اقا
دیده همچون ادا را که فصل شد لعل
اهاب که انداخته است یک از کاس
چون لیل منزل افکند خورش داد

بر سلمان طهر جز نازک گفت
قصه کوه غم شیخ دکن موقوف
نیرایت از نسیم غم زنت کشیده
مجلسی ایستاد روشن تر از صبح سپهر
دیدد را در سر نه خوالی افروز کرد
بر کین گاه دماغ و افکاره بطرف
داو صبح غم زنت رخسار عذرا صفا
را از غار غمی در عرصه مایه مد
شوق را میخوردست از غم ویران کرد
در سال حال مجلس شعر الموری
ای هم در خدمت ناز و کعبه صومع
چون تویی ای که منش مرا از کلام کش
هم در خلعت بهوش طبع قدی چون هم
چون هم در درجیم کبرهای حسن را
ما چند حالت که کلام در جرم نرم تو
مهر انا هست صلی اده نعل قیمتی
سر برافزارد بدله از خمر کلب جو مهر

روزگار دولت با قسب کز نیک است
مژده مولود خود شد بهر کامیاب
رعنان خوش نصرت دار باو سر است
کشت جامه پاره را در کنار احباب
چهره را از کوه بیداری ارا اردو است
در سماج خودی ز یک گل بوی طباب
کرد شام از منش بلف ایثار احتساب
حاجی غم خوشدلی بر ساحت او مکتب است
خوشدلی استیت آورده چون رجب است
به نصیب میسکنم منی بر ساحت انتخاب
و قوی بر سندان و کعبه علم سرا
چون منی ای که تو منش مدح و جمای کامیاب
افق خیرت اینجا چشم می مالده خوب
حاجت بهم اگر مانع شود سودم حاج
بر لب خفت زبان خا سده می از چوب
بجز انا بهر من نه خلف در حساب
شکوه ما در ز قدر ای که همچون سی

بمهر ای

نیک آمدی اینم جهان من بپوش
هر حرف پسندیده که در سخن فطرت
تا در دل بر من هموسن ای کی نیست
کو با ز لب اعجاز و لب مسحا
زان ترست عشق که اگر وجود
ماهی جو بود از کوشش مستند طالع
نازم ادب را که بقطعه برادر
زین ترش من ملک فی بود که بدل
تا رخ تو بر جبهه ایام نگار

طالع کل اقبال را مولود تو چیده
در لب بد کوش قبول او شنیده
عجیبی ز پستی سر انگشت میده
روزی که خبر پسندیده رسید
یک قطره مکر در صدف چیده
نور ت را فی تا فی ملک سیده
کمال عنان از جهان ما کشیده
الکون سر ملک خوش از نور و دیده
صبح دوم از شرق میبرد دیده

شب در راه دست کردن در اوم
ابر ها حسن ام که سرشت کوه آه
مغز جگر که از دم و در دیده کشم
عشق خود رفت به پیغام آورد
صد نوحه است سینه در خون من
صد نغمه سوزم بکار خرد آب نمک

خوشم در اکبره در روزی در اوم
شهادت یک بوی گلشن در اوم
تا در جراح حسن تو دهن در اوم
از ره بلای نیست ممکن در اوم
از خنده پرده بر رخ من چون در اوم
چند امله نم بخت سوزن در اوم

باید تر ارد و در کند آسمان که من
کوهر شب میدنم و کس ناختم
از لعلش عشوه دلی به جان
بر طلق کند و خیم دارم فتنه ام
قسمت سید زکات اهل هر که
بخل شعله مهر زری بلبل شود
افشای راز است صیلاح است نه
چشم خیم و ترم از تره دوست را
خوشه جود و شکر لب هم
شده بروستی نقد شکوای
ان لعل کجاست است فاده باد
تک ناسانده و سب کوکان اعتقاد
ان لعل بنج بلبل ماعلم که در خوان
عشاق مستی که ز در هر وقت را
کوهر هم سحر و کیم که از او کی آید
دستم نمی رسد که بر آرم از آستین
کردون اگر ما شش سستی گری کند

بکباره آفتاب زبون در آورم
بند آنکه کجاست شش چون در آورم
شرم آیدم که کیل بحرین در آورم
مغنی نیم که چشم با زدن در آورم
دست از به پیش برقیع در آورم
کز خار خاسته بکین در آورم
صد بار یکیش بر هم در آورم
ایندام که از دل آیدم در آورم
خاشاک لب بردی در آورم
کی لب بر کینه دشمن در آورم
کز بهر مصلحت جیل و فن در آورم
کوی لعل محال که از طین در آورم
خغان رفته را به نشین در آورم
کرد و ماورد مری من در آورم
تا آن خط نجات کردن در آورم
بایم غنیمت هر که بدین در آورم
کل مهره من بفلان در آورم

فقره حریفی در علم غریبی است
از هر دست پستی



سوز از غایت اشتیاق و آتش دلدار خرمیلا

پست جدید کلبه باب الف

وكانت له حجة روح

درد و دل در دستم
درد و دل در دستم
درد و دل در دستم
درد و دل در دستم
درد و دل در دستم



Chas. George
11. 2. 57.